در حقیقت مالک هر شی خداست

این امانت چند روزه نزد ماست

حرره [illegible] آسی الدال الموطن لکهنوی المسکن

محمد ابراهیم ۲۶ رجب سنه [illegible]

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

ردیف الف

حریفِ بادہ کجا عاشقِ خراب کجا ‌ ‌ جنونِ عشق کجا نشئہ شراب کجا

رسید یار و من افتادہ ناتوان بیدل ‌ ‌ طپیدنِ تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراقِ تو خوابم بہ دو خیال است این ‌ ‌ شبِ فراق کجا و خیالِ خواب کجا

بدورِ عشقِ تو اے دلربا نمے دانم ‌ ‌ کہ دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خوش است نمکدہ ام درگرفتہ ز آتش آہ ‌ ‌ فروغِ شمع ... خانہ ... کجا

مجوے گرمی عشق از دمِ فسردہ دلاں ‌ ‌ ... سید

طمع مدار ز جا ...

سفالِ تو ...

شبِ عید است ساقی چرخ ...

تفاوتہاست ز مستان ...

حریفِ آں مسیحا مشـ ...

زلالِ خضر برخاک ...

تعالی الله چه عید است این که در دوران عیانم
بتان در جلوهٔ ناز ند تا زم به خداوندے
غنیمت دان بدورِ خسروِ والاجلال الدین
خوشا اقبال بدستانِ دریا دل که چون فیضی

دلے از شوق محرومی سرے از ذوقِ خالی را
که می بخشد بر عنایان چنین نازک نهالی را
نشاطِ عید اسفندار مذ ماهِ جلالی را
ز بزم اکبری دارند فیضِ لایزالی را

الٰهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
کنی ممدود تا خورشیدِ حشر این ظلِ عالی را

اے همنفسانِ محفلِ ما
ما دست زغم نهاده بر سر
دریاے غمیم و گوهر اشک
گنجایشِ گل نبود اکنون
زود است که شوق بے سر و پاست
زود است که آرزوے شید است

رفتید و لے نه از دلِ ما
غم پاے فشرده در گلِ ما
کشتی کشتی بساحلِ ما
شد کوهِ فراق حائلِ ما
دنباله شتاب محملِ ما
اے عقده کشاے مشکلِ ما

مگذار گر بکارِ فیضی
محمل کشِ میر منزلِ ما

سحر بمیکده مقبول شد عبادتِ ما
مرید پیرِ مغانیم در طریقتِ عشق
شهید خنجرِ عشقیم و شاهدانِ جهان
چنین که بے لبِ جان بخش یار بیماریم

دمید صبح سعادت زهے سعادتِ ما
باو درست بود نسبتِ ارادتِ ما
بروزِ حشر گواهند بر شهادتِ ما
روا بود که مسیحا کند عیادتِ ما

بغیر عشق نخواهیم یافتن فیضی
کراه [illegible] نیاز [illegible] عبادتِ ما

زخم بالائے دیدہ است اورا
چشم زخمے رسیدہ است اورا

زاں بابروے او رسیدہ شکست
کہ کماں بس خمیدہ ست اورا

میچکد خوں ز تیغِ مژگانش
کس باین رنگ دیدہ است اورا

گلشنِ جاں بود کہ صد گلِ تر
پیشِ نرگس دمیدہ ست اورا

دلِ خوں گشتۂ شہید انست
خوں کہ بر زرد دیدہ است اورا

حالِ **فیضی** ببیں کہ ابرویت
تیغ در دل خلیدہ است اورا

در بادیۂ عشق مزن گامِ تمنّا
عاشق نبود آنکہ برد نامِ تمنّا

کو آنکہ بہر چشم زدن غمزۂ شوخش
میداد بدستِ مژہ پیغامِ تمنّا

من مضطربِ از شوق و بہم راست نیایم
آغاز وصالِ تو و انجامِ تمنّا

ہمکاسۂ آں دُرد کشم من کہ دریں لُم
زہرابِ فنا ریختہ در گامِ تمنّا

اے ولے من و ولے دلِ پُر ہوسِ ما
زیں گونہ اگر بگذرد ایامِ تمنّا

او انجمن آرائے حریفان و من از دور
خونابۂ حسرت کشم از جامِ تمنّا

پے در پے آں رہروِ عشقم کہ چو **فیضی**
کامِ دلِ خود یافت بہنگامِ تمنّا

نماند گر شبِ وصل بیقراراں را
سہیل طلعتِ آں ماہ بردباراں را

سوار چابکِ من رخش چوں برانگیزد
قیامتے بود آں روز خاکساراں را

اسیرِ طرۂ آں ترکِ سرکشم کہ کشید
بقیدِ حلقۂ فتراک شہسواراں را

بیادِ سنبلِ زلفینا [illegible]
ز دودِ آہِ سیہ ابرِ نوبہاراں را

بسوزد که بردند از سر گل زمین نرگس
زمین که خاک فرو برده تاجداران را

شراب صاف بتان در پیاله سر ریزند
بنوش می که صفا در صفاست یاران را

مجو ز بوالهوسان گرمیِ نفس فیضی
که سوزِ عشق ندادند خامکاران را

زهے بخاکِ درت سجده سرفرازان را
سرِ نیاز براهِ تو بے نیازان را

دلم ز دست رها کردهٔ و میخوانی
که سر دهند و بخوانند شاهبازان را

تبارک الله ازان غمزهٔ که افسونش
بباد داده خیالِ فسانه سازان را

چه جادویست ندانم بطرزِ گفتارش
که باز بسته زبانِ سخن طرازان را

چه چشمهاست که از یک نگاهِ شعبده باز
بساطِ صبر فرو دیده پاکبازان را

توانگرانِ محبت ز گنج بیزارند
بکیمیا نظرے نیست جانگدازان را

سریرِ کلاکِ تو فیضی ببزمگاهِ مسیح
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

ریخته خونِ جگر از چشمِ ما
کلّ اناءٍ یترشّح بما

ریختم از دیده و دامن سرشک
فامتلأ الارضُ به والسّما

پرده کش از پیش و بنما روے خود
تا دل و جان پیش کنم رونما

سرکش از من که بجوئے دلم
سروِ قدت یافته نشو و نما

هر که بخورشید رخت گرم شد
سایه نخواهد اگر آید هما

رفتم و ماندم دل و جان بر درت
قد جعل الجنّة مثواهما

سیمبران از خرد و صبر و هوش
هرچه ز فیضی ست از آن شما

ای حسنِ تو بربسته نظر دیده وران را
در دیده نمک ریخته صاحب نظران را

چشمِ تو که هرگز مژه از هم نگشاید
از بختِ من آموخته این خوابِ گران را

دلها بگدازند و جگرها بشگافند
این قاعدهٔ غمزه بود عشوه گران را

ای درد و غم از من بدمِ مرگ بمانید
رسمست گهِ کوچ خبر همسفران را

سر باختهٔ بازیِ آن شاهسوارم
کز پای در انداخته زرّین کمران را

ای بوالهوسان دیده به بندید که این عشق
شرطست که دل خون بکند بی جگران را

چشمی که تو فیضی برخِ دوست کشودی
باید که بآن چشم نه بینی دگران را

ساقی و جام و می و گوشهٔ دیر است اینجا
لله الحمد که احوال بخیر است اینجا

نکتهٔ عشق مپرسید که هوشم باقیست
سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا

آب این میکده جانبخش تر از آبِ بقاست
برس ای خضر که سرمنزلِ سیر است اینجا

باد در جلوه و مرغانِ چمن میجوشند
کو سلیمان که همه منطقِ طیر است اینجا

فیضی افسانهٔ عیسا نفسانم هوس است
چه سرِ قصهٔ موسیٰ و عُزیر است اینجا

این چه مستی است که بی باده و جام است اینجا
باده گر خام ننوشند حرام است اینجا

ایکه از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهدا منتظرِ چشمهٔ کوثر منشین
که بیک جرعهٔ می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که در دائرهٔ حیرت نیست
صیدگاهیست که جبریل بدام است اینجا

راز سربستهٔ خم پیشِ خرد مگشائید
سخنِ پخته مگوئید که خام است اینجا

نام و ناموس ز ما خاک نشینان مطلب / این مقامیست که ناموس ز نام ست اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
کز دم پیر مغان فیض مدام است اینجا

الله الله چه فریبنده مقام ست اینجا / بهر مرغان اولی اجنحه دام ست اینجا
نیست در انجمن ما خبر از دور فلک / گردش چرخ همین گردش جام ست اینجا
شب وصلست کلیم از ارنی لب بربند / چشم بکشای چه حاجت بکلام ست اینجا
هیچ مرغی به نهانخانهٔ ما پر نزند / جز بط باده که طاوس خرام ست اینجا
قاصدا با تو چه گوئیم ز حال دل خویش / یار با ماست چه حاجت به پیام ست اینجا
ایکه سرچشمهٔ حیوان طلبی در ظلمات / کار صد خضر بیک جرعه تمام ست اینجا

فیضی از دائرهٔ پیر خرابات مرو
کز کفش کار دو عالم بنظام ست اینجا

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را / مه کرده ام بزور توجه ستاره را
بنگر تصرف نظر اہل دل که چون / طوفان آتشی بنمودم شراره را
آن قطره که چشم منش داشت در کنار / بحری شد و نهفت ز چشم کناره را
ای آفتاب این همه بر آسمان مرو / من هم بعشق ساخته ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا کشاده اند / کو دیده که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه هاست که دوران تمام کرد / در روزگار او ستم نیم کاره را

فیضی فریب خوردهٔ عیار پیشه ایست
کز گوش آفتاب کشد گوشواره را

تا صحت است عنصر شاه یگانه را — پیداست اعتدال مزاج زمانه را

در خواب راحتند دو بیمار نرگسش — کوته کن ای طبیب فسونگر فسانه را

گو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت — افروخت آفتاب خوشش صحن خانه را

دولت نوید عمر ابد میدهد باد — ای بخت گوش دار که گویم نشانه را

ای عیش گریه رفت ز من ورنه کردمے — ایثار مقدمت گهر دانه دانه را

ای خوشدلی که ماندی ازین بزمگاه دور — فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت کز دل بے صبر هر سحر
آهم بآفتاب ساندی زبانه را

قامتت کرد سربلند مرا — سر زلفت ز پا فگند مرا

بوده ام همچو قامت آزاد — زلفت آورد در کمند مرا

تا کے ای خنده زن به بزم کسان — غیرت آرد به زهر خند مرا

من دیوانه دل باو دادم — عاقلان پند میدهند مرا

از ازل من ربوده عشقم — نباید کسے ز پند مرا

ای طبیبان جنون من از بسکه — داغ سر نیست سودمند مرا

شعر فیضی نگو پسندم نیست
این سخن کے فتد پسند مرا

سر و سودای تو نگذاشت دل و دین ما را — عشق دزدیست که با خانه برد کالا را

گره دل اگر از پیک صبا بکشاید — قاصد راز کنم شوق جهان پیما را

خیر تم سوخت که چون طاقت یک لمعه نداشت — آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را

حیرتم سوخت که چون طاقت یک لمعه نداشت
آنکه ننمود باعجاز ید بیضا را

ما از آن کوه کنانیم که گر کار افتد
از خروشی بشگافیم دل خارا را

گر بروز سیهم سوختگان بنشینند
نفس صبح شمارند شب یلدا را

محتسب گر نمک انداخته در می سهل است
وای آن مست که آتش نزند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم واگر عشق این است
آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ذوق لبت جان دهد عاشق بیچاره را
زهر بود جز شکر مرغ شکرخواره را

یاد مده غمزه را فتنه که بی حاصل است
عربده آموختن ترک ستمگاره را

گر نه پیاپی رسد ناوک دلدوز او
از چه فراهم کنم این دل صدپاره را

زاهد فردوس جو ره که طلبگار دوست
کی بدو عالم دهد یک دمه نظاره را

من که و طالع کدام آه جهانسوز من
داده بباد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بچند یک نفس آهسته باش
تا بفسون وفا موم کنم خاره را

جان تو فیضی ز تن رفت و نیامد بجا
خانه نیاید بکار عاشق آواره را

گر راه روش این بود آن ناقه دوان را
گمراه کند قافلهٔ کعبه روان را

کس دیده بر آن شکل و شمائل نگشاید
کز جان و دل و نبرد تاب و توان را

مائی ره و رو کفر ز ایمان نشناسیم
حسنست که از راه برد پیر و جوان را

خوبان همه مائل بزر و سیم ولیکن
جز نقد محبت نبود جان که روان را

فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان
فریاد چه تاثیر کند ناشنوان را

ای زلف تو در سلسله جنبانیِ دلها — در جنبشِ زلف تو پریشانیِ دلها
حسنِ تو برآراسته صد خوانِ ملاحت — وانگاه صلا داده بمهمانیِ دلها
بگذار تغافل که محالست بتان را — بی غمزهٔ بیدار نگهبانیِ دلها
اقلیمِ بتان نادره ملکیست که باشد — آبادیِ آن ملک ز ویرانیِ دلها
سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم — ای شوخ حذر کن ز گرانجانیِ دلها
استادیِ چشمِ تو کشید اهلِ فسون را — در مکتبِ تعلیمِ زباندانیِ دلها

فیضی سرِ خود گیر که اندازه برونست
در طرهٔ او بی سر و سامانیِ دلها

من و رندی و سیر شبها — تا نگیرد قرار مذهب‌ها
جان فدا کرده‌ای جانان را — چه تفاوت ز حشر قالب‌ها
آن گران خواب را بخلوتِ ناز — چه خبر از خروشِ یارب‌ها
بجنبانش خوشم که نگذارد — خواب بر گردِ دیده‌ام شب‌ها
غرقِ دریای عشق آزاد است — از بلندیِ موجِ غبغب‌ها
ای فلک سوی او بهم بنما — ورنه آتش زنم بکوکب‌ها

فیضی از گفتگوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بیباک را — تا قیامت خواب بستی خفتگانِ خاک را
کشتگانِ او بمحشر زنده نتوانند شد — صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را
میروی چابک سوارِ من باهنگِ شکار — کاشکی از خونِ من رنگین کنی فتراک را

آتشم از پردهٔ بیرون شعله زد لیکن گرم خو ... تا یکے در پردہ داری روے آتشناک را
عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دو ... نیست تاثیرے بعاشق گردش افلاک را
برق استغنا نیفتد جز بدلہاے خراب ... آرے این آتش نسوزد ہر خس و خاشاک را

طعنه بر فیضی مزن زاہد بپرس از نگرخان
پاکدامانی رندانِ گریبان چاک را

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را ... طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را
از پے دل بردن من چیست چندین اضطراب ... بے تحمل صید چون آید بکف صیاد را
با ہجومِ عشق صبر از من چه میجوئی که گرد ... لشکرِ بیگانه ویران کشورِ آباد را
ره نوردان بلا بردند ہر یک ره بوصل ... پا بسنگ آمد درین ره زان میان فرہاد را
بوے زلفِ او نمی آید بسوے من مگر ... طرهٔ او پاے در زنجیر دارد باد را
بگذر از آہن دلی با من که از غیرت بدل ... آتشے دارم که بگدازد دلِ فولاد را

فیضی بیتاب دیگر از سر کویش برد
نازک است اینجا بسر جاے دگر فرہاد را

نیست امروز نظر بر منِ دلسوز ترا ... تا چه گفتند حریفانِ بدآموز ترا
اے که داغ دلِ من دیده چو گل خنده نیٔ ... ہیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا
بر تو روشن نشد این آتشِ پنہان که مراست ... گرچه بینم ہمه شب انجمن افروز ترا
بر سرم تیغ بزن کز تو نخواہم گله کرد ... که برین داشته خوے ستم آموز ترا
بوالہوس در صفِ غمزه زنان سہل مبین ... که خطرہاست درین ناوکِ دلدوز ترا
بتر و لے محتشم دہر که ارزانی باد ... دلِ بدبخت مرا طالعِ فیروز ترا

فیضی امروز دلے تو جنوں آمیز است
دی بایں حال نبودی چہ شد امروز ترا

محتسب بگذر ز من تا چند آزاری مرا
چشمِ من از گریہ سرخ و مست پنداری مرا

بر منِ دیوانہ ہر دم تہمتِ مستی منہ
من ز خود بگذشتہ ام آں بہ کہ بگذاری مرا

بیخودیہائے کہ من دارم ز جام و بادہ نیست
چشمِ مستش میبرد از راہِ ہشیاری مرا

از کجا گیرم رہِ تقوی کہ خطِ دورِ جام
داد از ارباب طاعت خطِ بیزاری مرا

ناصحا از لطف میگوئی کہ ترکِ عشق گیر
میکنی لطفے اگر معذور میداری مرا

تا بکے از زاہدانِ شہر بینم سرزنش
از عزیزانِ جہاں تا کے رسد خواری مرا

داشتم فیضی سرے با عالمِ آزادگی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

بیک دو روز مہِ روزہ برد تاب مرا
کہ بر شکست چنیں رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوہ ازیں پیش داشت مضطربم
کنوں فزودہ بآرام اضطراب مرا

ز تشنگی لبِ خشک بنگر اے ہمدم!
دگر مپرس سبب دیدۂ پر آب مرا

ز ضعفِ روزہ بود نے ز روئے استغنا
اگر سوال کنم کم دہد جواب مرا

مدار روزہ کہ از صدقِ نیتی کہ مراست
کند فرشتہ بنامت رقمِ ثواب مرا

سپہر کاش مہِ روزہ را بر اندازد
کہ تلخ کرد شب و روز خورد و خواب مرا

زیادہ دست کشیدم روا بود فیضی
گر بشکنند دلِ توبہ ارتکاب مرا

آوارہ کرد عشق بیکبارگی مرا
در عاشقی خوش است بآوارگی مرا

اے ہمدماں بچاشنیٔ شکر تبسم چہ کار	کاموخت عشقِ او بجگر خوارگی مرا
از صبر تلخ چارۂ من مے کند طبیب	بیچاره ام چہ چاره ز بیچارگی مرا
من در تبِ فراق ببالیں نہاده سر	مرگ از کنار آمده نظارگی مرا
در کف کمندِ غمزۂ و بر دوش تیغ ناز	چشمت فریب داده بعیارگی مرا

فیضی ز نعلِ توسنِ او سرمہ مے کشم
گر بادپاے چرخ شود بارگی مرا

خواہم کہ بربندم دگر ایں چشمِ عاشق ساز را	در پردۂ معنی کشم ایں عشقِ صورت باز را
اے عندلیب ایں پر زدن مہلت گر دبوستاں	مے باید از پروانۂ آموختن پرواز را
نازم بآں بت کز ادب بہرِ قدومش قدسیاں	از پرّ مرغانِ حرم گسترده پا انداز را
نیرنگ سازِ من ببیں در گوشہ گیرانِ حرم	تا سحرِ چشمت نشکند ہنگامۂ اعجاز را
با چشمِ ناوک زن بگو کز غمزہا دلخوں کند	کز تازه دلہا طعمہ با آں نازنیں شہباز را

آمد سمند انگیختہ ہر سو شکار آویختہ
فیضی تو یکره سر بده گلگونِ میداں تاز را

اے کرده بخونریزِ دل از غمزه کمینہا	در طره بصیدِ نظر انداختہ چینہا
ہم سلسلہ پرداختۂ زلفِ تو دلہا	ہم خانہ برانداختۂ چشمِ تو دیں ہا
با اہلِ نظر چینِ جبیں نیست بتاں را	از بسکہ بدرگاہِ تو سودند جبیں ہا
آں طائفہ را خاتمِ عشقِ تو بدست است	کز سنگِ جنوں ساختہ باشند نگیں ہا
گہ آه کشند از دل و گہ گریہ کنند زار	از سوختۂ عشق عجب نیست چنیں ہا
در راہِ تمناے تو من ماندم و آہے	در عشق ز ثابت قدماں ماند ہمیں ہا

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
گر عاشق صادق نفسی بگذر از یں ہا

ده چه موزون ست آں گلگوں قبا — کاش در بر گیرمش ہمچوں قبا
با وجود حسن روز افزون او — حسن او را مے کند افزوں قبا
بے دلاں را جاں بروں آید ز تن — از بر خود گر کند بیروں قبا
چیست گلگوں آں قبا در بر مگر — ریختی خون و تپیدی در خوں قبا
مے خرامد در قبا آں سرو ناز — میشود پیراہنم اکنوں قبا
قامتش موزون و موزوں تر بود — در بر آں قامت موزوں قبا

نیست فیضی قدر پیش دلق فقر
گر کنی از اطلس و اکسوں قبا

اے گرم فسوں داشتہ بازار ہوس را — بکشاے لب من کہ اثر ہاست نفس را
آں سلسلہ برپا کہ پے محمل لیلی است — داند کہ ز نجیر چہ راز است جرس را
با غمزہ بود چشم تو پیوستہ ہم آغوش — خوش صحبت گرمی ست بہم دزد و عسس را
آزادہ دلاں در خم امید نمایند — مرغان بہشتی نشناسند قفس را
ہر سبزہ خطے را نرسد پیش تو دعوی — رعنائی طاؤس ندادند مگس را
خاک من ازاں کو مبرا ے باد کہ دوراں — اکسیر وفا ساختہ ایں سوختہ خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافتہ فیضی
ایں چاشنی فیض نباشد ہمہ کس را

وہ کہ ما واے بلا شد جاے ما — واے بر ما و لے بر ما و لے ما

رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت　　موکبِ شکِ جهان پیمای ما

موج خیزِ عشق بیرون میکشد　　گوهرِ راز دلِ دریای ما

ذره مقداریم اما مهر بود　　نه صدف از گوهرِ یکتای ما

ما و زندانِ شکیبائی که عشق　　ماند زنجیرِ گران بر پای ما

عشق ما را کرد چون سلطان فقیر　　خامشی بس کوسِ استغنای ما

رفتم از کویت مگر پرسی چه شد　　فیضی دیوانهٔ شیدای ما

زهی بغمزه زده مُرده رهنمایان را　　گره بکار ز زلفت گره کشایان را

چه غم ز خانه سیاهی تیره بختانش　　کسیکه چشم سیه کرده دلربایان را

غریب نیست ز من گر غریبِ شهر خودم　　که کرد عشقِ تو بیگانه آشنایان را

بشوقِ کعبه چنان میروند رقص کنان　　که بر زمین نرسد پا برهنه پایان را

در آن مقام که سیمرغِ عقل پر نزند　　کنند طعمهٔ زاغ و زغن همایان را

بده بدستِ توکل زمامِ کشتئ دل　　که غیر باد بکف نیست ناخدایان را

طریقِ زهد ز فیضی مجو که مرشدِ عشق　　نمود راهِ خرابات پارسایان را

چو عشقِ مغبچه شد از ازل نصیب مرا　　کلیدِ کعبه نباشد کم از صلیب مرا

چه کار بارگ و پی دارد آتشِ دلِ من　　به نبضِ بیهُده ناخن مزن طبیب مرا

ز برگ و شاخِ چمن برترست پروازم　　ز اهلِ عشق چه نسبت بعندلیب مرا

چنین که تن بحرم شد اسیر و دل بصنم　　به پیشِ کعبه بسوزند عنقریب مرا

بخواری عجیم میکنف چه تدبیراست   غم تو یافته در شهر خود غریب مرا

چنیں که پرده برافتاد از حقیقتِ عشق
چه غم ز حاجب و اندیشه از رقیب مرا

منم و عشق و بیقراری ہا   دمبدم نالہا و زاری ہا
تیغِ خونی کشیده مے آید   میرسد وقتِ جاں سپاریہا
ناامیدم مکن زنیم نگاه   کز تو دارم اُمیدواری ہا
صد بلا میرسد بدل ز غمت   باشد اینہا میانِ یاری ہا
اشکِ ما مے فتد ز پرده بروں   نیست در عشق پرده داریہا
بارِ عشقِ تو مے بریم بخاک   شرطِ یاری بست بردباری ہا

فیضی از گردِ چهره پاک مکن
مده از دست خاکساری ہا

بتے شد روبرو ناگاه مارا   بیک نظاره برد از راه مارا
کسے کایں حسن پیدا کرد ایکاش   نمیداد ی دلِ آگاه مارا
نمے آید بروں از پردهٔ دل   بغیر از نقشِ خاطرخواه مارا
دلِ ما مائلِ بالا بلندی ست   نباشد همتِ کوتاه مارا
اگر این ست سوزِ عشق پیدا   که خواهد سوخت برقِ آه مارا
چو اخترِ چشمِ ما باز است تا صبح   مگر پرسد شبے آں ماه مارا
ملامت گر ز پندِ ما چه خیزد   رها کن حسبۃً لِلّٰه مارا
بحمد الله چو فیضی نسبتے ہست   بفیضِ بزمِ اکبرشاه مارا

ملائک را بود بر حال ما رشک
کہ میخوانند سگ درگاہ ما را

چنیں کہ ترک من آغاز کرده عربده را
دگر چہ حال بود عاشقانِ غمزده را

ز چشم ما بجمالِ بتاں تماشا کن
تو کور دیده چرا مینگری مشاہده را

سیاه نامۂ مستاں بباده مے شویند
مجبر برید ملامت کشانِ میکده را

فریب عقل چہ حاصل کہ مے دہد بر باد
فسونِ غمزۂ ساقی ہزار شعبده را

زنامِ کشتیٔ مے استوار کن فیضی
کہ موج عربده خیز است آب نزبده را

سوادِ کلکِ مرا آفتاب مے داند
کہ برده ام بہ بیاضِ سحر مسوّده را

گر بداند قدری لذتِ یکتائی را
بدو عالم ندہی یک دمِ تنہائی را

من و وابستگیٔ عشق کہ دیوانہ دلم
اعتبارے ننہد سلسلہ فرسائی را

ہست ہر ذرۂ از ریگِ رواں مجنونی
کہ زسر کرده قدم بادیہ پیمائی را

دست بر سر زدم آں روز کہ زریں کمراں
بشکستند کلہ گوشۂ رعنائی را

گہ بچشمِ تو نظر بازم و گہ با مژه ات
دل بیک جا نبود عاشقِ ہرجائی را

اے نصیحت گرِ بے درد چہ داری با من
منع نظاره مکن چشم تماشائی را

فیضی احسنت ازیں عشق کہ دوراں امروز
گرم دارد ز تو ہنگامۂ رسوائی را

لعلِ تو افسانہ کرد عشرتِ پرویز را
چشمِ تو از یاد برد فتنۂ چنگیز را

شاہسوارانِ حسن جلوه تمکیں کنند
گرم مراں بر سرم ایں ہمہ شبدیز را

نیم نگاہِ ترا ما ہمہ بسمل شدیم
ایں ہمہ بر دل مزن غمزۂ سر تیز را

آہِ سحرگاہِ ما سوختہ دارد نفس
نالہ گلو سوز شد مرغِ سحر خیز را

غمزهٔ شیرافگنت پا چو نهد در رکاب — حلقهٔ فتراک کن زلفِ دلاویز را
زیستنم مشکل است خاصه که آن چشمِ مست — داد بدستِ نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسونِ تو نیست اثر در دلش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یا رب بناز پرور نازک نهال ما را — خورشیدِ عافیت کن ابرو هلال ما را
چون چشم خویش تا کے باشد بناتوانی — در جلوه آر دیگر مشکیں غزال ما را
سرچشمهٔ دلِ ما بشگاف و غم برون کن — مگذار تیره زینسان آبِ زلال ما را
بر مصحفِ جمالش بکشاے دیدهٔ ما — از آیتِ شفا کن فرخنده فال ما را
اے عافیت کجائی زین خانه سر بدر کن — صافِ نشاط گردان دردِ ملال ما را
آن ماه را برآور از احتراق امشب — مپسند اے سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملایک ذکریست تازه گوئی
فیضی کمالِ صحت خواهد کمال ما را

تا گزیدی دو لعلِ خندان را — کرده ام ورد تو تیز دندان را
چشمِ جادوگرت به نیم فسون — چشم بربسته خواب بندان را
چه تطاول که نیست بر دلها — غمزهٔ عنبرین کمندان را
خودپسندی مکن که اهلِ نظر — کم پسندند خودپسندان را
سرِ طوبی فرو نمے آید — پیشِ سروت نظر بلندان را
بجفایم بیا زما و ببین — از محبت هزار چندان را

چشمِ فیضی کجا غنودن گو
مرگِ خواب است دردمندان را

ساقی کند برقصِ دلِ خون فسردہ را / گر بر لبم نہد قدحِ نیم خوردہ را

دہ چون کنم کہ عشقِ تو آوازہ میکند / صد جانِ پے بمنزلِ مقصود بردہ را

اے مستِ ترکتاز یکے بر سرم بنہ / پائے بخونِ اہلِ محبت فشردہ را

اے کاش ہمدمے کہ رساند نامہ ات / گویدمن حقیقتِ حرفِ ستردہ را

چون بگذری ز تربتِ من و ردو دیدہ کش / خاکے باستانِ محبت سپردہ را

بہرِ تمام کردنِ ما غمزہ بس است / در کارِ غیر کن نگہِ ناشمردہ را

فیضی تو کیستی کہ زند تیغِ غمزہ ات
یک زہرِ چشم بس چو تو صد نیم مردہ را

جانشکاری کہ بیدلہا تگ و تاز است اورا / غمزہ سرتیز تر از چنگلِ باز است اورا

زہرہ ام آب شود تا فگند گوشۂ چشم / وہ چہ خوبی نگہ عربدہ ساز است اورا

کنمش عیب اگر مائلِ خون ریز افتاد / کاین ہمہ فتنہ بفرمودۂ ناز است اورا

اے دل کام طلب مے طپم چون نہ طپد / مرغ پابستہ کہ سررشتہ دراز است اورا

میگداز د نظرم تا نگہی مے کنمش / جنبشِ غمزہ عجب دیدہ گداز است اورا

جائے رحم است بر آن غمزۂ بیدل و دین / کہ بہر ناز تو صد عرض نیاز است اورا

فیضی از شیوۂ دل دزدی او آگہ باش
کہ ہمہ قاعدۂ شعبدہ باز است اورا

اے خمِ ابروے تو تیغِ جفا / حلقۂ گیسوے تو دامِ بلا

خنجرِ پہلوے تو تیغِ اجل / غمزۂ بدخوے تو تیرِ قضا

بستۂ بازوے تو ترکِ ختن / کشتۂ آہوے تو شیرِ خطا

در رخِ نیکوے تو نورِ ازل / در لبِ جادوے تو سرِّ خدا

غمزهٔ شیر افگنت پا چو نهد در رکاب
حلقهٔ فتراک کن زلفِ دلاویز را

زیستنم مشکلست خاصه که آن چشمِ مست
داد بدستِ نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسونِ تو نیست اثر در دلش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یا رب بناز پرور نازک نهال ما را
خورشیدِ عافیت کن ابرو هلال ما را

چون چشمِ خویش تا کے باشد بناتوانی
در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را

سرچشمهٔ دلِ ما بشگاف و غم برون کن
مگذار تیره زینسان آبِ زلال ما را

بر مصحفِ جمالش بگشاے دیدهٔ ما
از آیتِ شفا کن فرخنده فال ما را

اے عافیت کجائی زین خانه سر بدر کن
صافِ نشاط گردان دردِ ملال ما را

آن ماه را بر آور از احتراق امشب
مپسند اے سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملایک ذکرے ست تازه گوئی
فیضی کمالِ صحت خواهد کمال ما را

تا گزیدی دو لعلِ خندان را
کرده ام در تو تیز دندان را

چشمِ جادوگرت به نیم فسون
چشم بربسته خواب بندان را

چه تطاول که نیست بر دلها
غمزهٔ عنبرین کمندان را

خودپسندی مکن که اهلِ نظر
کم پسندند خودپسندان را

سرِ طوبے فرو نمے آید
پیشِ سروت نظر بلندان را

بجفایم بیا زما و ببین
از محبت هزار چندان را

چشمِ فیضی کجا غنودن گو
مرگ خوابست دردمندان را

ساقی کند برقص دلِ خوں فسردہ را — گر بر لبم نہند قدحِ نیم خوردہ را
دہ چوں کنم کہ عشقِ تو آوازہ میکند — صد جان پے بمنزلِ مقصود بردہ را
اے مست ترکتاز یکے بر سرم بنہ — پائے بخونِ اہلِ محبت فشردہ را
اے کاش ہمدمے کہ رسانید نامہ ات — گوید بمن حقیقتِ حرفِ ستردہ را
چوں بگذری ز تربتِ من فرد دیدہ کش — خاکے بآستانِ محبت سپردہ را
بہرِ تمام کردنِ ما غمزۂ بس است — درکارِ غیر کن نگہِ ناشمردہ را

فیضی تو کیستی کہ زند تیغِ غمزہ ات
یک زہرِ چشم بس چو تو صد نیم مردہ را

جاں تشکاری کہ بدا ہا تنگ و تاز است اورا — غمزہ سر تیز تر از چنگلِ باز است اورا
زہرہ ام آب شود تا فگند گوشۂ چشم — دہ چہ خوش نگہ عربدہ ساز است اورا
کنمش عیب اگر مائلِ خوں ریز افتاد — کایں ہمہ فتنہ بفرمودۂ ناز است اورا
اے دل کام طلب جے طپدم چوں نہ طپد — ہر غم پابستہ کہ سر رشتہ دراز است اورا
میگدازد نظرم تا نکشی مے کشمش — جنبشِ غمزہ عجب دیدہ گداز است اورا
جائے رحم است برآں غمزۂ بے دل و دیں — کہ بہر ناز تو صد عرضِ نیاز است اورا

فیضی از شیوۂ دل دزدیِ او آگہ باش
کہ ہمہ قاعدۂ شعبدہ باز است اورا

اے خمِ ابروئے تو تیغِ جفا — حلقۂ گیسوئے تو دامِ بلا
خنجرِ پہلوئے تو تیغِ اجل — غمزۂ بدخوئے تو تیرِ قضا
بستۂ بازوئے تو ترکِ ختن — کشتۂ آہوئے تو شیرِ خطا
در رخِ نیکوئے تو نورِ ازل — در لبِ جادوئے تو سرِّ خدا

تافته زانوے تو دست هوس
دوخته هر سوے تو چشم هوا

خستهٔ هندوے تو فیضی زار
تشنهٔ داروے تو بهر دوا

ردیف ب

میرود آن شهسوار برده ز جانها شکیب
عشوه معارف شکار غمزه ملائک فریب

مست و شکار افگنان خنگ بلا تک عنان
دستِ جفا در عنان پاے ستم در رکیب

جلوهٔ او دل گسل خون حرامش بحل
هر قدم از چشم و دل دیده فراز و نشیب

سنگدلی کوه کوه فتنه گروها گروه
هم مژه اش پر شکوه هم نگهش پر نهیب

یاسمنش تازه رو سنبلش آشفته مو
طوطیٔ فردوس او داده بجبریل سیب

غنچهٔ او باده نوش لالهٔ او گل فروش
برگِ گلش سرو پوش سروِ قدش جامه زیب

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان هر طرف
فیضیِ بیدل ز کف داده عنانِ شکیب

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب
شمع را خنده بود بر شجرِ طور امشب

آن شبستانِ تجلی است که گر دست دهد
دوده زین شمع پئے وسمه برد حور امشب

بزمگاهیست که عیسی نفسان می بخشند
شربتِ صحتِ جاوید برنجور امشب

برو اے محتشم از مجلسِ رندان کاین جا
سرِ خاقان شکنند کاسهٔ فغفور امشب

بهر مستانِ طرب را سرِ بد مستی نیست
ساقی آن به که دهد باده بدستور امشب

اهلِ دل راست بهم زمزمهٔ کاش دگر
مطرب آهسته برو دست بطنبور امشب

هست نزدیک بهم مستی و هشیاری ما
این چه بزمیست کزو دیدهٔ بد دور امشب

اعتدالیست بمستان که اگر روے دهد
عاشقِ مست زند طعنه بمستور امشب

فیضی از کنج طرب خانه اش آباداں باد
آنکه ویرانهٔ ما ساخته معمور امشب

دارم ز آتش تب حال مشوش امشب
یاراں دمید بر من افسون آتش امشب

همخوابهٔ اجل را خواهم کشید در بر
کز خون دیده کردم بستر منقش امشب

ای طالع غنوده بیدار شو که بر من
دارد دو شیر بیچون هجر پیکش امشب

باید دو اسپه کردن شبگیر ازین ولایت
کآمد بعزم غارت غم رانده ابرش امشب

باز از چپیدن خود مستانه شوق دارم
کز ریش دل روان شد خونهای بیغش امشب

خونابهای پنهان گو شو روان که من هم
خواهم فرو کشیدن زین باده خوش خوش امشب

شرمنده ایم فیضی زین بیخودی که ناگه
دیوانگی ما را دید آن پریوش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب
در هر مژه ات جهان جهان خواب

من کشتهٔ نرگست که پیوست
مستانه کند بگلستان خواب

بر خواب دو چشم او نگیرید
گیر است بطبع ناتوان خواب

چشم تو از آن نمیشود باز
کآموخت ز بخت عاشقان خواب

پوشم بدرت دو چشم و افتم
چون سگ که کند بر آستان خواب

خواهی که درو تو رخ نمائی
بیداری دل شمارم آن خواب

مجلس بسر آمد و حریفان
کردند همه یگان یگان خواب

بیدار نشین بعیش فیضی
کآخر بردت به ناگهان خواب

ردیف ت

بہار مے کہ غم از روزگار برطرف ست / سپہر در کرم و آفتاب بر شرف است
مفرحِ دلِ خود ساز اگر غمے داری / ازاں گہر کہ بلوریں پیالہ اش صدف ست
پیالہ گیر کہ ناہید حسن پردہ سرا ست / بعیش کوش کہ ماہِ نشاط بے کلف ست
ز شہد غنچہ بخورشید شیشہ تواند زد / دریں بہار کسے راکہ جامِ مے بکف ست
چہ جا جگر بخراشد حریفِ مجلس را / کہ از کمانچہ مطرب خدنگ بر ہدف ست
بنغمہ گو کہ ز آزار پا بدارد دست / کہ مستحقِ خراشِ طپانچہ چنگ و دف ست
درآ کہ غنچہ صبا امید ہر بہانگِ بلند / کہ کاروانِ چمن در کمینگہِ تلف ست
مباش غافل ازیں نغمہ بہار کہ ماند / دریں زماں کہ ز بادہ ہیچ منتصف ست
خوش آں کسے کہ چو فیضی بہ دورِ دولتِ شاہ / زبادہ در کفِ او جامِ آفتاب تف ست

امشب کہ سپہر بے ملال ست / در طبعِ زمانہ اعتدال ست
بر جلسِ اُمید در نشاط است / بہرامِ ہراس در وبال ست
ہم گردنِ وصل سر بلند ست / ہم فرقِ فراق پایمال ست
طاؤسِ مراد خوش خرام است / عنقائے ہوس کشادہ بال ست
خالی نکنیم ساغر از مے / در مذہبِ ما خلا محال ست
گفتی قدحے دہم پیاپے / ساقی چہ مقامِ ایں سوال ست
فیضی نبود خروش ما را / پیغامِ دل از زبانِ حال است

نزد است کہ در ملکِ دلم شور و شرے ہست / واز گردشِ سلطانِ محبت خبرے ہست
در زائچہ طالعِ اقبالِ تو دیدم / در سلطنتِ حسنِ تو آخر خطرے ہست

تا فتنه بیفائے که خیزد که ز خوبان ‌ ‌ ‌ در مملکتِ عشق قرانِ دگرے هست

دورِ فلک آن نیست که در دستِ تو باشد ‌ ‌ ‌ آخر شبِ بیدادِ مرا هم سحرے هست

اے دیده کجائی که دل افروز هی را ‌ ‌ ‌ با سوخته سیارهٔ بختم نظرے هست

زان تازه خبرها که حریفان تو گفتند ‌ ‌ ‌ هشدار که در مجلسِ یا تازه ترے هست

فیضی چه شوی این همه دل خون ز جفایش
دندان بجگر نه که ترا هم جگرے هست

برائے کوهکن از کاخ بے ستون کم نیست ‌ ‌ ‌ صدائے تیشه ز آوازِ ارغنون کم نیست

اگر ز بزم بر آیم ملامتم مکنید + ‌ ‌ ‌ که جوشِ مستیم از نشئهٔ جنون کم نیست

کدام ساقیِ بدمست گرم خونریز است ‌ ‌ ‌ که بوے مے بدماغم ز بوی خون کم نیست

ز شاهراهِ محبت نشان چه مے پرسی ‌ ‌ ‌ اگر قدم نهی از صدق رهنمون کم نیست

خمارِ بادهٔ وصل است در سرم ورنه ‌ ‌ ‌ ببزمِ عشرتِ ما جامِ لاله گون کم نیست

چه سود عرضِ تمنا به پیشِ غمزهٔ او ‌ ‌ ‌ که از دقیقه شناسانِ ذو فنون کم نیست

صفیرِ کلکِ تو فیضی زبانِ مرغان است
فسانهائے خیالِ تو از فسون کم نیست

چه هندوے که چو موے تو در روی زنگی نیست ‌ ‌ ‌ بجوهرِ رخت آئینهٔ فرنگی نیست

بلشکرِ نگه و موکبِ کرشمه مناز ‌ ‌ ‌ که زین سپاه بلا غیر غمزه جنگی نیست

کدام مرغِ حرم را شکارِ خود کردی ‌ ‌ ‌ که شاهبازِ نگاهت به تیز چنگی نیست

مگر تو ساقیِ بدخو حریفِ بزم شدی ‌ ‌ ‌ که لاله هائے قدح را شگفته رنگی نیست

بصد هزار بلا مبتلا دلے دارم + ‌ ‌ ‌ که روزگار بآن تیرگی و تنگی نیست

هلاکِ عشوهٔ خوبانِ هند شد فیضی

خراب چهرهٔ رومی و موے زنگی نیست

امشب وداعِ یار ز سرگم علامت است	شامم وداع نیست که صبح قیامت است
تا من ز کوے او بسلامت گذشته ام	از هر طرف که میگذرم صد ملامت است
عمرے اگرچه در سفرِ عشق بوده ام	اکنون بر آستانِ تو عزمم اقامت است
در حسن خلق کوش که اسباب دلبری	تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامت است
ما را براهِ میکده ارشاد میکند	معلوم شد که پیرِ مغاں را کرامت است

فیضی براهِ دوست اگر سر نهادهٔ
از جا مرو که شرطِ طلب استقامت است

در دلِ من هوسِ وصلِ کسے افتاد است	که از دو دردِ دلِ هر کس هوسے افتاد است
دلِ من در کفِ طفلست که از بے خبری	بلبلش مرده بکنجِ قفسے افتاد است
روش راه بتاں از من سودا زده پرس	که مرا کار بایں قوم بسے افتاد است
صبر در عشق تو میکردم و میگفت خرد	دزد را راه بکوے عسسے افتاد است
کاروانِ حرم از بیم مگر تیز گذشت	که بهر گام درین ره جرسے افتاد است
حالِ مرغانِ گرفتار کسے مے داند	که جدا از قدمِ همنفسے افتاد است

چشمِ فیضی اگر افتد بر خست عیب مکن
تو همان گیر که در باغ خسے افتاد است

مستِ عشقت چه سرخوش افتاد است	مے حسنت چه بی غش افتاد است
میسفرید دلِ مرا چه کنم	لوحِ صورت منقش افتاد است
گه کشم آه و گه کشم ناله	کارِ من در کشاکش افتاد است
چون نگردم بعشق دیوانه	که نگارم پریوش افتاد است

دلم از داغ تازہ مے سوزد | باز در خانہ آتش افتادست

گنجۂ طرۂ پریشاں نیست
بخت فیضی مشوش افتادست

صبرم از چرخ بے مدار تراست | روزم از شب سیاہکار تراست
اے کہ مرہم نہی بسینۂ ریش | جگر از سینہ ہم فگار تراست
چوں کسے جاں برد کہ مژگاں را | غمزہ از عشوہ جاں شکار تراست
سوختم از ستارہ پیکرِ خویش | کہ ز بختم ستیزہ کار تراست
اے نہاں در نگار خانۂ دل | دیدہ از دل بخوں نگار تراست
گرچہ از کاہ بیقرار ترم | عشقم از کوہ برقرار تر است

فیضی از آسماں منال کہ او
از تو آشفتہ روزگار تراست

مجلسِ ما کہ ایں چنیں گرم است | از نفسہائے آتشیں گرم است
گو ببر شمع دود تیرہ کہ بزم | ز آفتابانِ مہ جبیں گرم است
تاہم آواز شد بسوختگاں | چنگ را نالۂ حزیں گرم است
عاشقاں بسکہ پاے کوبانند | پا بہر سو نہم زمیں گرم است
من و گلگون مے اگر بستیز | فتنہ را خانہائے زیں گرم است
بزم شد رزمگاہ بسکہ درو | ترکِ بدمستِ من بکیں گرم است

دلِ من سوخت فیضی از سخنت
کہ ز معنیٔ دلنشیں گرم است

در جهان شوخ پر عتابی هست
آسمان کینه آفتابی هست

چشم بر هم زنم چو تیغ کشد
که هنوزش ز من حجابی هست

مشمارید مرده مجنون را
تا چو من خانمان خرابی هست

شب هجران بمرگ مشتاقم
هیچ جای دیده چشم خوابی هست

من نگویم که تیغ جور مکش
گر بجنبد ترا جوابی هست

تا که خواهد گذشت در نظرم
که بچشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گو اگر شتابی هست

عاشق ز پی نقل و می روح سرشت است
زاهد بهوای شکر و شیر سرشت است

منعم مکن از می که بدریا نتوان شست
آن حرف که بر ناصیه ام عشق نوشت است

از موجهٔ طوفان غم اندیشه ندارد
آنرا که روان کشتی می بر لب کشت است

چون از سر خم خشت بگیرند حریفان
گر عقل برد نام ملامت سر و خشت است

آن کعبه پرستیم که دیوانه دل ما
قندیل فروز سر ایوان کنشت است

در زلف بتان طعن اسیران نپسندند
گر خلق بدانند که این رشته که رشت است

داد من از الست که بیداد به فیضی
خوبان جهان خوب بدانند که زشت است

دی که چشمش جلوه بر شبرنگ داشت
غمزه میدان نظر را تنگ داشت

هم سرم بشکست و هم خونم بریخت
کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت

گرچه رویش ساده لوحی می نمود
چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت

باد پا میرانده صف صف سے شکست | فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت

آنچه امروز از نگاهش یافتم | یا اشارتهاے دوشیں جنگ داشت

از میان تیغش بسختی شد بروں | بسکه از خونِ شهیداں رنگ داشت

صبحِ فیضی خوش که بر یادِ گلے
ہمچو بلبل دل خراش آہنگ داشت

شب کزاں گل مجلسِ ما رنگ داشت | ہمت از عرضِ تمنا ننگ داشت

عندلیبِ دیده رنگیں بالِ او | شاہبازِ غمزهٔ خونیں چنگ داشت

بود باما نرم دل چوں نخلِ موم | آنکه با آہن دلی ہم سنگ داشت

ساختم با تلخ کامی گرچه او | از طبرزد تنگ را بر تنگ داشت

غمزه اش پایندگاں درجِ عقیق | بر تبسم روزگارے تنگ داشت

داشت گرچه صد نگه در آشتی | ہر نگه با آشتی صد جنگ داشت

نظمِ فیضی را چه مے بینی که عشق
صد چنیں گلهاے رنگا رنگ داشت

ز مهر نیمه نهادن بداغِ من غلط است | نهفتن گهرِ شب چراغِ من غلط است

نوشته ام که ز راهِ عدم بکردم باز | بحشرگاهِ قیامت سراغِ من غلط است

شگوفه در جگر الماس پاره میشکند | دریں بهار تماشاے باغِ من غلط است

چنیں که سوخته ام سر بداغهاے جنوں | نسیمِ خلد زدن بر دماغِ من غلط است

ورع فریب بود دامنِ سے آلودم | نظر به پیرهنِ داغ داغِ من غلط است

دلم خروش کشیده و سرم بجوش آمد | ترانه سنجیِ بزمِ فراغِ من غلط است

چو فیضیم که بخونابهٔ جگر مستم
نگاهِ باده کشان بر ایاغ من غلطست

چشمم ز خواب و گوش ز افسانه پر شده است
ساقی مرا گذار که پیمانه پر شده است

مطرب ز ارغنون قدرے دست باز کش
کین بزمگه ز نعرهٔ مستانه پر شده است

یا رب که فاش کرد چنین بوے باده را
کز زاهدانِ صومعه میخانه پر شده است

چشم گهرشناس نداری چه گویمت
کین نه صدف چگونه بیکدانه پر شده است

این است کز کرشمهٔ گرم پری رخان
فردا زمینِ حشر ز دیوانه پر شده است

شمع من از هجوم اسیراں میانه تنگ
فانوس دیده که ز پروانه پر شده است

فیضی سر نیاز نیارد بکس فرو
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شده است

روزِ عید است و مرا بادهٔ گلگوں هوس است
دورِ گل گر نبود دورهٔ شهنشاه بس است

بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس
ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است

سرفرازانِ جهان دستِ مرا مے بوسند
که بپابوس شهنشاه مرا دسترس است

نے که در بزم شهنشاه سرافراز آمد
صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است

شاه عیسی نفس خضر بقا اکبر شاه
که مے ساغرِ او آتش موسیٰ قبس است

هر کجا مجلسِ او عیش و طرب صف بصف است
هر کجا موکبِ او فتح و ظفر پیش و پس است

قدر دانا دل فیضی مده از دست که آن
طفل اقبال ترا طوطی رنگین قفس است

دوش خشت از سر خم باده کشانے برداشت
گوئیا از دلِ ما غمزده بارے برداشت

کعبه ویران مکن اے عشق نمیج ره ماست
هر که سنگے ز سر راه گذارے بر داشت

با همه کوهِ غم و درد که دارد دلِ من
تواند ز تو معشوق غبارے بر داشت

مکن اندیشه دلم را چو بدست آوردی
شهسواری چه شد از راه نتکاری بر داشت

باغ دل مے بردا مروز مگر ابرِ بهار
نسخهٔ حسن ز همچوں تو نگارے بر داشت

اے خوش آں سر که زکوے تو غباری برچید
وے خوش آں دیده که از راه تو خارے بر داشت

چند پرسید که با ایں همه حسرت فیضی
رخت بر داشت ازیں مرحله آرے بر داشت

دل گرم خریداریٔ آں عشوه پسند است
زاں شوخ بپرسید بیک عشوه بچند است

دل سوختهٔ برق نگاهے ست که در چشم
بر آتش رویش گلِ فردوس سپند است

آزاده تر از عاشقِ بیدل نتواں یافت
گر پاے به زنجیر دگر سر بکمند است

تا دامنِ مقصود بچنگِ که در آید
بس ناخنِ اُمید که در دلِ تو بند است

مشکل که بود طاقتِ گرمیٔ نگاهش
آنرا که بر خسار ز گلبرگ پرند است

اے از پے خونریزیِ ما تیغ حمائل
خنجر بنه از کف که نگاهِ تو کمند است

فیضی چه غم از شعرِ تو حاسد نه پسندد
المنة لله سخنت شاه پسند است

فتنهٔ نیست کا آشناے تو نیست
یا بلاے که مبتلاے تو نیست

چه بلا عشوه ساز و فتنه گری
که بلا نیز بے بلاے تو نیست

فتنه سر کن که نیست آشوبے
که کمر بسته در قفاے تو نیست

نتواں یافت فتنه آبادی
که درو آهنیں بناے تو نیست

آتش افتادہ مے بینم + کہ سینہ کہ شمہاے تو نیست
دوش عشرت درِ دلم میزد نالہ فریاد زد کہ جاے تو نیست

فیضی از عشق نا اُمید مشو
ہیچ غم نیست کز براے تو نیست

مستانہ برخ نقاب بشکست مہ بر سرِ آفتاب بشکست
مست آمد و از لب مے آلود بازارِ گل و گلاب بشکست
زانگونہ سوار شد بتمکیں کز بارِ گراں رکاب بشکست
من کشتہ آنکہ زہرِ چشمش نرخِ شکر و شراب بشکست
در سینہ نگاہِ دیر دیرش صد دشنۂ اضطراب بشکست
ترسم کہ ز دیدہ سر برآرد خارے کہ بپاے خواب بشکست

در نظم طرازیٔ تو فیضی
مارا قلمِ جواب بشکست

مرا براہِ محبت دو مشکل افتاد است کہ خوں گرفتہ ام و یار قاتل افتاد است
ز بادہ نوشی بدمست من مپرس امشب کدام بادہ کہ آتش بمحفل افتاد است
بخاکِ تربتِ من استخواں چہ مینگری کہ پل شکستہ و رختم بساحل افتاد است
بگیر دہم ز تو تعویذِ دوستی ایں بس کہ زخمِ تیغ شہادت حمائل افتاد است
مسافرانِ طریقت ز من جدا مشوید کہ دور بینم و چشمم بمنزل افتاد است
میانۂ من و آں شوخ تا چہ انجامد من آتشیں دل و او آہنیں دل افتاد است
شکار ہمتِ فیضی بسوی صید گہ نیست کہ صد ہزار ہمانیم بسمل افتاد است

بحول عشق مرا تازه در دل افتاد است
نظر کنید که دریا بساحل افتاد است

گمان مبر که بدریوزه دست بکشایم
مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد است

پرید مرغ دلِ من بطرف صید گہے
که صد فرشته بهر کام بسمل افتاد است

خدائے را چه کنم چون زهیم مسلمانان
که سیمتن بتِ من آهنین دل افتاد است

مپرس زه که ز سرہائے رهروانِ حرم
نشانهاست که منزل بمنزل افتاد است

زمن بقافله سالار راهِ عشق بگوے
که ناقه مانده و در دشت محمل افتاد است

مپوش چهره ز فیضی که پاک بینان را
نظر بآئینهٔ دل مقابل افتاد است

بزمِ نشاط باده کشاران غنیمت است
ساقی بیا که صحبتِ یاران غنیمت است

فریادِ عاشقان بکشاید ز دل گره
گلبانگ دلکشائے هزاران غنیمت است

درجلوه اند تازه نهالانِ بوستان
رقصِ چمن ز بادِ بهاران غنیمت است

برخیز تا زخانه بمیدان برون رویم
جولانِ رخشِ شاهسواران غنیمت است

خود را اسیرِ حلقهٔ فتراکِ غمزه کن
صید افگنی شیر شکاران غنیمت است

فیضی درونِ کلبهٔ تاریک گریه چند
بر سبزه‌ها تراوشِ باران غنیمت است

شب کز وثاقهٔ ما حاجتِ مهتاب نداشت
چشمش از کشمکشِ غمزه سرِ خواب نداشت

دیده بدمست نظر شوقِ هم آغوش هوس
دل همخواست ولے حوصلهٔ تاب نداشت

اے دلِ سوخته بسیار طپیدی امشب
ورنه ریشِ کهنت اینهمه خوناب نداشت

بست همسایهٔ من بارِ اقامت آخر
چه کند طاقتِ فریاد جگر تاب نداشت

دوش ہر بادہ کہ بر یادِ حریفان خوردم
دلِ من سوخت ولے گرمیِ احباب نداشت

صد جگر سوز دار آن بادہ کہ در لب داری
جامِ جمشید بدین گونہ مئے ناب نداشت

دلِ فیضی کہ تو با خاک برابر داری
تاجِ خورشید چنین گوہرِ شب تاب نداشت

در فراقت چشمِ گریانم بخاک و خون یکیست
گر ہزاران نامہ بنویسیم ہمان مضمون یکیست

کم بود سر بستۂ طومارِ جنونم پیشِ یار
گرچہ مرغِ دشت میدانم کہ با مجنون یکیست

میرود بیداد بیداد بر من چون کنم
ہجرِ بیداری درین ایام با گردون یکیست

اے درونِ بزم با شیرین لبان پیمانہ کش
گاہ گاہے ہم بیاد آور کہ در بیرون یکیست

تا ترا کشتی روان بر دجلہ بیند بغیر
زندہ رود چشمِ پر خونِ من و جیحون یکیست

جامِ امیدت ز صہبائے طرب لبریز باد
گرچہ ما را بے تو خوناب و مئے گلگون یکیست

از خیالت نیستم فارغ نخواہم بود ہم
با غمت عمریست فیضی را دل محزون یکیست

سر کردہ ام رہے کہ خطرہا درو کم است
طے کردہ وادیئے کہ اثرہا درو کم است

بر ساحلِ مراد رسیدن نہ حدِّ ماست
گرداب آرزوست کہ سرہا درو کم است

اے خضر ہمتے کہ مرا قطع کردنی است
دشتے کہ کوہہا و کمرہا درو کم است

در ذوقِ آرزو نگوارد طبرزدم
زہرے چشیدہ ام کہ شکرہا درو کم است

قاصد برو برو کہ بمن روے کردہ باز
عشقے کہ نامہا و خبرہا درو کم است

در بر زخم مبند کہ در عالمِ خیال
راہم بخانہ ایست کہ درہا درو کم است

منگر بجوہرِ دلِ فیضی بچشمِ کم
این نیم قطرہ بین کہ گہرہا درو کم است

دو چشمِ ما محیط بساحل برابر است — آبِ بقا ز زہرِ ہلاہل برابر است
غافل مشو که دیدهٔ اہلِ نظر بود — پیمانهٔ که با قدحِ دل برابر است
ناصح مرا گذار که دیوانهٔ بتان — با صد ہزار مردمِ عاقل برابر است
زنجیرِ آہنیں منِ دیوانه گرد را — در گردنِ ہوس بحمائل برابر است
مجنونِ عشق را چه بزنجیر میکشی — یکتارِ مو و فا بسلاسل برابر است
بے رحم دل سپرده ظلم از تا ز خوں مکن — کیں مرغِ پر شکسته به بسمل برابر است

فیضی براهِ عشق منم آں قتیلِ دوست
کش خونبها بغمزهٔ قاتل برابر است

آنکه بنشست براہت ز سرِ دل برخاست — وانکه افتاد دریں بادیه مشکل برخاست
رشکِ صد نعرهٔ زنجیر بود مجنوں را — بانگِ خلخال که از دامنِ محمل برخاست
نیم کشت نگهم کن که شهیدانِ ترا است — رشک بر حالتِ آں مرغ که بسمل برخاست
اے خوش آں صبح که عاشق ز شکر خوابِ وصال — دست در گردنِ معشوق حمائل برخاست
زیں همه عفو که بر دوشِ عنایت بستند — خونِ ما بود که از گردنِ قاتل برخاست
خسروِ عشق بگر خانه برانداز رسید — چه غبار است ندانم که ز منزل برخاست

دوش رنداں نشنیدند ز فیضی غزلے
که نه صد نعرهٔ مستانه ز محفل برخاست

بر سینه ام ز بارِ محبت که بسار هاست — وز خونِ دل بهر طرفش لاله زار هاست
احوالِ عاشقانِ بلاکش ز من مپرس — کیں قوم را بقدرِ جنوں اعتبار هاست
اندیشه از وبالِ ابد کن که عاقبت ـ — در حشر کشتگانِ ترا با تو کار هاست

پیمانِ من اگر شکنی جائے شکوہ نیست — خوئے ترا بعہد تو دائم قرارہاست

ذوقِ خدنگہائے تو از دل نمے رود — ما را ز لطفہائے تو با خود شمارہاست

گلگوں سوارِ من چہ بلا تند میرود — فتراکِ او اگرچہ گراں از شکارہاست

فیضی تو از کجا و پئے گلگونش از کجا
آہستہ رو کہ در کفِ پائے تو خارہاست

مرو کہ نخلِ محبت سرو نو رسیدۂ ماست — طراوتے کہ تو داری ز آبِ دیدۂ ماست

بداغِ عشق بلاہا کشم منے گوئے — کہ این ز سوختہ ہائے بلا کشیدۂ ماست

ترحمے بدلِ مبتلائے ما میکن — کہ این اسیر غریبِ فراق دیدۂ ماست

فغاں ز خوئے ستم پیشۂ کہ در مجلس — بہ تنگ آمدہ از حرفِ ناشنیدۂ ماست

بخونِ دل کہ دمادم چکد ز دیدۂ خویشم — کہ این ز بزمِ محبت مے چکیدۂ ماست

گزیدہ ایم ز یاراں غمِ نہانی را — کہ او ز ہمنفساں یار برگزیدۂ ماست

بشوقِ تازہ گلے گفتہ این غزل فیضی
بیاد دار کہ از نکتہ ہائے چیدۂ ماست

کدام سر کہ درو خارِ خار سودا نیست — کدام سینہ کہ خاریدۂ تمنا نیست

کدام دیدہ کہ از دیدنت فریب نخورد — کدام دل کہ ز عشقِ تو ناشکیبا نیست

کدام کوہ نوردی کہ سر بسنگ نہ زد — کدام بادیہ گردی کہ خار در پا نیست

کدام عرصہ کہ نظارہ گاہِ عشق نشد — کدام گوشہ کہ ہنگامۂ تماشا نیست

کدام ذرہ کہ دیدیم و آفتاب نبود — کدام قطرہ کہ چوں بنگرند دریا نیست

کدام وعدہ کہ بر روزِ حشر موقوف است — کدام رتبہ کہ آنجا دہند و اینجا نیست

کدام سوختہ فیضی کہ نورِ عشق نیافت
کدام خم کہ دریں بزم پُر ز صہبا نیست

گر بادہ در کفِ من ساغرِ شکستہ نیست　　نومید نیستم کہ درِ فیض بستہ نیست
برخاستند بزم نشیناں پے سماع　　غیر از سبو بمجلسِ ما کس نشستہ نیست
عشاق دردِ عشق بصد جاں خریدہ اند　　بے درد سینہ کز تیغِ تو خستہ نیست
اختر شناس تو کہ منِ تیرہ روزگار　　زاں خارِ غم کہ کوکبِ بختم خجستہ نیست
مردانِ راہ سلسلہ جنبانِ محنت اند　　یک شیر دل ز دامگہِ عشق جستہ نیست
یا رب چہ ظالمی تو ندانم کہ در جہاں　　آزادۂ دو کون ز قیدِ تو رستہ نیست

فیضی ز دستِ سنگدلاں اہلِ بزم را
خم گو شکستہ باش اگر دل شکستہ نیست

عاشقم سرگرمیٔ من از شرابِ ناب نیست　　ورطۂ دریاے آتش جلوہ گاہِ آب نیست
بختِ بیدارم ببیں کآرامگاہِ چشمِ من　　از خیالِ وچناں پُر شد کہ جائی خواب نیست
عشوہ مفروش ای فلک چندیں کہ شبہاے فراق　　تیرہ شامانِ محبت را سرِ مہتاب نیست
روے با دیوار آوردن دلیلِ کافری ست　　سجدہ گاہِ عارفاں را حاجتِ محراب نیست
زیں کجی ہاے کہ با دل می کنی آزادہ ام　　کیں نہنگِ مست را اندیشہ از قلاب نیست
ما کجا و ذوقِ عشرت خانۂ سلطاں کجا　　در خورِ آتش نشیناں بسترِ سنجاب نیست

فیضی آبِ دیدہ خوں آمیز می ریزی ہنوز
ایں جراحتہاے پنہانِ تو بے خوناب نیست

عیدِ بدروزاں دریں ایام نیست　　روزہ دارانِ بلا را شام نیست

میخورم پرکاله پرکاله جگر	نقل عاشق پسته و بادام نیست
کعبه و تعلیم آدابم مکن	گرم رو را فرصت احرام نیست
تا بکے گوئی کہ خواہم آمدن	منتظر را حاجت پیغام نیست
بر سمند طعن دل سرزی مزن	هر که در آتش بسوزد خام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین	رهروان عشق را آرام نیست

نشئهٔ فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست	هر ذره که می نگری بی سماع نیست
ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم	در کار بخت هیچ کسے را نزاع نیست
در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم	در چار سوے عشق ازین به متاع نیست
من دردمند عشقم و پیوسته پیش من	آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست
بر گریهاے زار من اے سنگدل مخند	عشق از قدیم آمده ست اختراع نیست
راز فلک مجو ز منجم که عقل را	بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست

فیضی خراب نشئهٔ دور دمادم است
ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذرهٔ تمنا نیست	که نا امیدی عاشق کم از تقاضا نیست
بپاک دامنی حسن یوسفی نازم	که عشق پرده در عصمت زلیخا نیست
دگر بوعدهٔ روز قیامتم مفریب	که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست
توئی که گرد سراپردهاے مژگانت	هجوم غمزه چنان شد که ناز را جا نیست

دلم گرفته فراموش کردهٔ چه کنم — بکارِ خویش کسے چون تو دیر پروا نیست
چه سود سوئے تو دیدن بدل نگه کردن — که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهرهٔ دیدن بسوئے او فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار موئے نیست

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

زہے لعلت بافسون روح راقوت — دو چشمِ ساحرت ہاروت و ماروت
چه رنگین است یارب خط بر آن لب — که پیوست این زمرد را بیاقوت
برائے کشتهٔ بالا بلنداں — زشاخ سدره باید نخل تابوت
خیالِ روئے او در دیدهٔ تر — رأینا طالعاً کالشمس فے الحوت
طبیبا ورده آن شربت که باشد — جواں سازندهٔ پیرانِ فرتوت
پر و بال از نظر خواہم که دارم — سرِ پرواز با مرغانِ لاہوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه کشِ غوغائے دیگر است — سلطانِ عشق بر سرِ یغمائے دیگر است
ملکِ دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر — کشور خراب معرکه آرائے دیگر است
یارب چه منظری تو که چشمِ من از رخت — در ہر نگاه محوِ تماشائے دیگر است
اے دل صبور باش که در بارگاهِ دوست — نومیدیٔ تو عرض تمنائے دیگر است
آه از دروغ وعدهٔ من کرتپے فریب — فردائے حشر طالبِ فردائے دیگر است
عاشق چگونه سیر تواند نظاره کرد — جائے که ہر نگاه تقاضائے دیگر است
فیضی بحرفِ عشق تو کس پے نمی برد — سر بستہ نکتهٔ تو معمائے دیگر است

ساقی برو که مستیم از جاے دیگر است | سر گرمیم ز آتش سوداے دیگر است

پروانه وار عاشق هر شمع نیستم | سوزِ دلم ز انجمن آراے دیگر است

اے خضر سوے آبِ حیاتم چه مے بری | مخمورِ عشق تشنهٔ دریاے دیگر است

آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ و گل | فریادِ من ز قامت و بالاے دیگر است

بوے گل بهشت ندارد دماغ من | داغ دلم ز لالهٔ صحراے دیگر است

حال مرا ز حالتِ مجنون مکن قیاس | دیوانهٔ تو بادیه پیماے دیگر است

بکشا دگر بگفتهٔ فیضی زبانِ طعن
اے مدعی برو که سخن جاے دیگر است

باز آتشے که داشتم افروختن گرفت | واز سر درونِ سوخته ام سوختن گرفت

عشقت ز بهرِ خانه برانداختن رسید | وز دولت متاعِ حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صفحهٔ امید ساده یافت | دل از فراقِ حرفِ غم آموختن گرفت

گوئی نداشت از دلِ صد پاره ام خبر | آنکس که چاکِ پیرهنم دوختن گرفت

زد آتشے بخانه چو فیضی بشامِ غم
دیوانهٔ که شمعِ من افروختن گرفت

فروغِ شمعِ محبت ز آتش دگر است | درونِ سوختهٔ او بلاکش دگر است

درخت وادیِ ایمن نسوزد آتشِ طور | که بهرِ سوختن هیمه آتشِ دگر است

براهِ عشق مرا نسبتے بمجنون نیست | ربودگیِ دلم از پری وشِ دگر است

سرم بعشوهٔ ساقی فرو نمے آید | که مستئے دلم از جامِ بیغشِ دگر است

ز نقشِ کوچهٔ گردون مگو که طفلِ دلم | فریب خوردهٔ لوحِ منقشِ دگر است

بکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
که او ز بادهٔ توحید سرخوش دگر است

بحرِ غم بیکرانه افتاده است — دلِ من در میانه افتاده است
عشق بحریست بیکرانه کنه — مدعی بر کرانه افتاده است
مستیٔ شهسوارِ من نگرید — که ز کفش تازیانه افتاده است
شب که آهی کشیده ام چمن — مرغ از آشیانه افتاده است
غرض از هر دو کون بیخبریست — باده خوردن بهانه افتاده است
عشق و چندین هوس که چه کند — رسمها در زمانه افتاده است

گرچه فیضی براهِ زهد افتاد
غزلش عاشقانه افتاده است

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است — از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
خوش دلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار — کز پیِ دیدارِ جانان دیده هم نامحرم است
با خیالِ او نگنجد یادِ خوبان در دلم — هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای اسیرِ عشق طعنِ بیغمی بر من مزن — خلوتی دارم بیادِ او که غم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیبِ ما مکن — در میانِ رازِ مشتاقان قلم نامحرم است
منزلِ تردامنان نبود حریمِ کوی عشق — هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم است

فیضی از بزمِ نشاطِ ما حریفان غافلند
هر کجا ما جامِ می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریهٔ ماتم گرفته است — طوفانِ اشکِ ماست که عالم گرفته است

مشکل که بیم کام گشت بار آرزو — زینسان که پشتِ طاقتِ ما خم گرفته است
ای من حریف آنکه بطبعِ زمانه ساز — پیمانهٔ طرب ز کفِ غم گرفته است
آسایشِ دلی که ز خاطر شکستگاں — داغِ ترا قرینهٔ مرہم گرفته است
محروم باد از تو کسے کو بغیرِ من — خود را ببزمِ وصلِ تو محرم گرفته است
بیہوده بر کسے مفشاں آستینِ ناز — کو دامنِ امیدِ تو محکم گرفته است

فیضی ببزمِ شاه حریفیست کامیاب
کو جامِ آرزو ز کفِ جم گرفته است

امشب نه بس که آتشِ گل در گرفته است — شب خویش را بروز برابر گرفته است
شمع از صبا بمیرد و در باغ شمعِ گل — از بادِ صبح زندگی از سر گرفته است
ہند ہد چراغ صبح فروغ و چراغ گل — ہر صبح روشنائیِ دیگر گرفته است
ہر نکته که بر ورقِ گل نوشته اند — بلبل ز روے خوانده و از بر گرفته است
اہل جہاں ہمه پئے کارے گرفته اند — خوش وقت آں حریف که ساغر گرفته است
فیضی کتابِ عشقِ ترا جدول طلاست — یا پادشاه نظمِ تو در زر گرفته است

آں خسروِ یگانه که در گلشنِ جہاں
جز نرگس از سرِ ہمه افسر گرفته است

دوش از شمع نه پروانه بدعوی میسوخت — شعلهٔ بود که از نورِ تجلی میسوخت
گر شجر ماند سلامت چه عجب کآتشِ طور — آتشے بود که از وے دلِ موسیٰ میسوخت
نیست بر دیدهٔ مجنوں سر یکسو حجاب — ورنه از آهِ سیه خانهٔ لیلی میسوخت
خانه در روے ہوس ساختمی گر نه چنیں — برقِ عشقت خس و خاشاکِ تمنا میسوخت

پرتو روی تو بگرفت جهان را وهنوز / دل زاهد ز غم جنت اعلی میسوخت
بود محروم دل از جلوهٔ آن پرده‌نشین / گرنه از آتش بی‌پردهٔ تقوی میسوخت
شب که فیضی سخن از سوز دل خود میگفت / دل صاحب‌نظر از گرمی معنی میسوخت

طرهٔ کان شوخ فتنه‌گر بشکست / صد گرفتار را کمر بشکست
بندهٔ ساقی نگه خیزم / که خمار مرا سحر بشکست
هرکجا باغ عاشقی گل کرد / عقل را خار در جگر بشکست
فتنهٔ سر کشد ز هر گوشه / تا کله گوشه را ز سر بشکست
سینه‌ام چاک و دلم خون کرد / حقه بر سنگ د گهر بشکست
آفرین بر شکار پیشهٔ من / که ز مرغان روح پر بشکست
دل فیضی درست نتوان کرد / که ز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسمل است / صیاد را همیشه تمنای بسمل است
دلبستگان عشق تو دانند گاه قتل / کز بهر چیست بند که بر پای بسمل است
ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید / کان طفل را سری بتماشای بسمل است
جان یافتند تازه شهیدان غمزه اش / شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است
از خون مشوی جیب کنار شهید عشق / کین داغ تازه بال پرآرای بسمل است
دل صید کافریست که در صیدگاه ناز / نی حاجتش به سجده و نه پروای بسمل است
فیضی چنین که دوختهٔ ناوک تو شد / بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که بر اندیشهٔ حیرت زده بست
چشمم همه بگشاد و لے راهِ نگه بست

دلها همه در چاهِ زنخدانِ تو افتد
زین گونه که آن سبزهٔ نورس سر چه بست

بر فرقِ شهنشاه بود چترِ سعادت
بر روے هوا پرده که از ابر سیه بست

آلوده نگردد بهوس دیدهٔ پاکاں
بر دوشِ ملایک نتوان بارِ گنه بست

آں کج کله امروز چناں رفت که یکدل
طرفے نتوانست از آں طرفِ کله بست

اے آمده غافل ز غم دیدهٔ عشاق
آں زنگ ندیدی که بر آئینهٔ مه بست

یاراں همه در طاعتِ حق دست به بندند
فیضی کمرِ بندگیِ حضرتِ شه بست

هر جا حکایتِ دلِ دیوانهٔ من ست
مجنوں بخاک گوش بر افسانهٔ من ست

ترسم که رفته رفته شود برقِ خانه سوز
ایں شمع دلفروز که در خانهٔ من ست

چندے که در نشیمنِ مجنوں مقام داشت
در جستجوے گوشهٔ ویرانهٔ من ست

نزدیک شد که سترِ ملایک بر افگند
ایں شوخ چشمے که ز جانانهٔ من ست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم
رقصِ دلم ز نعرهٔ مستانهٔ من ست

حسنِ ازل بدیدهٔ من بیں که کس نیافت
ایں بادهٔ کهن که به پیمانهٔ من ست

فیضی به بجز دیدهٔ من گر فرو روی
خورشید نرخ گوهرِ یکدانهٔ من ست

بد مست من نه چشمِ خود از خوابِ ناز بست
کآں چشمِ مست راهِ رهاے دراز بست

از حسن بندهٔ شاه شود ورنه از چه رو
پورِ سبکتگیں دلِ خود در ایاز بست

روے تو دیده و بسرِ خویش مے زند
آں دستها که زاهدیا در نماز بست

بے صبر بودم از نگہش دوخت دیدہ ام
تا ترکِ اضطراب کند چشم باز بست

گوئی زکعبۂ دلِ مجنوں خبر نداشت
لیلے شبے کہ محملِ راہِ حجاز بست

تنہا ہمیں نہ نغمۂ عشق است پردہ در
بس نقشِ دلفریب کہ آں پردہ ساز بست

فیضی بیکدو معنیِ رنگیں زرہ مرو
بسیار در زفیض کہ بکشاد و باز بست

ہرکس بکار مرتبۂ ارجمند یافت +
فرہاد کوہ کند و مقامِ بلند یافت

روزِ ازل نصیبۂ خود برد ہر کسے
عاشق ازآں میانۂ دلِ دردمند یافت

از محتسب کجا شکند قدرِ مے کشاں
میخانہ گر شکستی ازاں نالوند یافت

غافل مشو زگریۂ مستاں کہ بیتواں
صد گوہرِ مراد ازیں آب کند یافت

رُوا ز بلا متاب کہ آسودۂ وصال
کامے کہ یافت از دلِ مشکل پسند یافت

عیار پیشیہ ہندوے زلفِ تو از دو سو
تا دست بر دکنگرِ دل در کمند یافت

فیضی کہ مست بود سحر بوسہ از لبش
دانم کہ یافت لیک ندانم کہ چند یافت

رفتہ ز چشم فروغ گریہ گواہِ من ست
مردمکِ دیدہ نیست خونِ سیاہِ من ست

نیست طبیب ایں ہمہ سوختنِ من زِ تب
خونِ دلِ من بجوش از تفِ آہِ من ست

خونِ جگر میچکد از مژہائے ترم
آنکہ بخوں پرورش یافت گیاہِ من ست

گرچہ نکویاں بچشم گرم در آیند لیک
در نظر آتش فگن برقِ نگاہِ من ست

لالہ وگل زیرپا رفتہ حریفان و من
ہر طرفے میروم سنگ براہِ من ست

قافلۂ عقل و ہوش راہِ دگر میرود
وادیِ خونخوارِ عشق مرحلگاہِ من ست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد
طاعت قدوسیاں نیم گناهِ من است

تبسم چاکِ من کز لبش فسوں میریخت — برهنه بود چو تیغ برهنه خوں میریخت
به تیز دستی آں شوخِ فتنه گر نازم — که کس ندید که خونِ حریف چوں میریخت
اگرچه بسته هزاراں خرد بهر سرِ موے — ولے ز هر شکنش مایهٔ جنوں میریخت
چه گریه بود سحر چشمِ خوں فشانِ مرا — چه باده بود کزاں جامِ سرنگوں میریخت
بدورِ تازه بهارِ جمالِ او چه عجب — که سیلِ دیدهٔ یاراں غمِ فزوں میریخت
مرا تحیرِ حسن توبست راهِ سرشک — وگرنه دیده چه خوں نابها که خوں میریخت

فسونِ چشمِ تو امشب بیانِ فیضی بست
وگرنه قصهٔ شوقِ تو از دروں میریخت

عالم خراب حسن قیامت نشانِ کیست — دورِ کدام فتنه گرست و زمانِ کیست
در بزمِ اهلِ حال حدیثے که میرود — هنگامه سازِ خلوتیان داستانِ کیست
ناوک زنانِ قلب شکن صف کشیده اند — تیرے که بر[illegible]ه رسد از کمانِ کیست
خنجر کشیده از پےِ خونریز عالمیست — ایں فتنه در جهان ز دلِ بدگمانِ کیست
از دیدها تراوشِ خونابهٔ جگر — از زخمِ خنجرِ مژه خوں چکانِ کیست
قربانِ آں تغافل و آں پرسشم که دوش — فریادِ من شنیدی و گفتی فغانِ کیست

فیضی توئی به بزمِ سخن آتشیں نفس
خاموشیست ز غمزهٔ جادو زبانِ کیست

گرم خوے من که خویش آتش اندر آتش است — چوں پری در طبع پنداری سراسر آتش است

دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار | چون ننالد دردمندی را که بستر آتش است
من که آتش پرورِ عشقم به گلگشتم مخوان | هم تو میدانی که گلزارِ سمندر آتش است
عاشقان را نیست امکانِ صبوری در فراق | صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است
کافرِ عشقیم و مے بینیم در روے بتان | همچنان کآتش پرستان را نظر بر آتش است
آتش ایمن تواند سوخت مستی کلیم | گرمیٔ خورشیدِ دیدارش نه در هر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لبِ شیرینِ او
آدمی را در مزاجِ گرم شکر آتش است

گرچه جان بے تو بلب نزدیک است | دور بودن بادب نزدیک است
گر کمند افگنی از رشتهٔ جان | کنگرِ وصل عجب نزدیک است
راهِ امید که دور است و دراز | چون نهی گام طلب نزدیک است
زار جان میدهم از دوریٔ او | اے اجل رو که سبب نزدیک است
قدرِ شامِ غم اگر بشناسی | از تو تا صبحِ طرب نزدیک است
گفتهٔ شب بتو نزدیک شوم | روزِ عشاق بشب نزدیک است

سوخت فیضی و طبیبان دانند
گرمیٔ عشق به تب نزدیک است

اے خونِ خلق ریخته چندیں وبال چیست | چندیں هزار سر بجهت پایمال چیست
نزدیک و دور در رهِ عاشق برابر است | اے بیخبر فراق کدام و وصال چیست
خونخوارگانِ عشق نگیرند جامِ مے | با آتشِ تو لذتِ آبِ زلال چیست
گر جست و جوے گم شده مجنون نمیکند | در دشت هر طرف تگ و پوی غزال چیست

گر کبر ہائے حسن ندارد ہیولئ عشق ــــ چندیں تجلیات جلال و جمال چیست
ناصح ملامتِ من دیوانہ میکند ــــ تا دردمندِ عشق چہ داند کہ حال چیست

فیضی زقامتِ تو سخن تا بلند کرد
دانستہ ام کہ مرتبۂ اعتدال چیست

صبر و قرار با منِ محزوں نماندہ است ــــ جمعیتے کہ داشتم اکنوں نماندہ است
خوں میخورم ز دستِ جفائے تو عمر ہاست ــــ ویں طرفہ تر کہ در تنِ من خوں نماندہ است
با من یگانہ باش کہ در گوشِ روزگار ــــ جز قصۂ ز لیلیٰ و مجنوں نماندہ است
مجنوں ہمیں نماندہ ز سر گشتگانِ عشق ــــ ریگِ رواں بعرصۂ ہاموں نماندہ است
یارب چہ ساحری کہ بدورانِ غمزہ ات ــــ تاثیر در تصرفِ افسوں نماندہ است
گر روزگار زیر و زبر شد مرا چہ غم ــــ عاشق مدار کار بگردوں نماندہ است

فیضی حریفِ مجلسِ رنداں بود مدام
ہرگز قدم ز دائرہ بیروں نماندہ است

بازم دلِ پُرخوں زغمِ بزم نشینی است ــــ شورابۂ اشکم بخیالِ نمکینی است
آں چشم کہ عمرے بہ تو بخشودم ــــ سیارہ فشاں از غمِ خورشید جبینی است
از زہرِ غمزہ زناں باک ندارم ــــ در راہ نظر گرچہ بہر گام کمینی است
ہر چند بود دامِ محبت خمِ زلفش ــــ ہر چینے از آں حلقہ نہانخانہ کینی است
گر غمزۂ ترکش نگرم فتنہ شہریست ــــ در ہندوئے چشمش نگرم آفتِ دینے است
بے دوست بجاں کندن ازانم کہ زغم ــــ ہر روز کہ بے او گذرد روزِ پسینے ست
از نالۂ فیضی نگذر ایں ہمہ فارغ ــــ زنہار بیندیش کہ فریاد حزینے ست

گل کرد عشق و در کفِ من خارِ غیرتست
خوں شد دلم چہ کار کنم کارِ غیرتست

گر میکنی بنائے محبت غیور باش
کیں خانہ را مدار بدیوارِ غیرتست

خود را بسوئے غیر مکش ورنہ بگسلد
سر رشتۂ وفا کہ نگہدارِ غیرتست

بے دردِ غافل از گرہِ سینہ ام مباش
کیں ناشگفتہ غنچۂ گلزارِ غیرتست

چوں غیر نیست زادِ رہِ کعبۂ مراد
اے خوش سبکدلی کہ گرانبارِ غیرتست

آسودہ سینۂ کہ بروبارِ عاشقی است
آزادہ خاطرے کہ گرفتارِ غیرتست

فیضی ز باغِ او ہمہ گلچینِ عشرت شد
در گلشنش نصیبۂ من خارِ غیرتست

دوش غم رختِ اقامت از دلِ ناشاد بست
گر زدرم تنہا درآمد یار و در را باد بست

گفتیم خاموش چوں ماندی ز افغاں بیش من
آرزو در دل گرہ شد کار بر فریاد بست

عاشق از نیروئے غیرت کوہ بر دارد ز پیش
بگذرد اے خسرو کہ نتواں راہ بر فرہاد بست

زار نالیدم بحالِ نوگرفتارانِ عشق
ہر کہ از دامِ فریبے صید را صیاد بست

دی کہ دست افشاں ز زلف آشفتہ در باغ آمدی
با دو دستِ سرو را از طرۂ شمشاد بست

سر بخاک افگندہ شمشیرِ آں کافر دلم
کز فسونِ چشمش زبانِ خنجرِ جلاد بست

ماند پیکانہائے او فیضی بچاکِ سینہ ام
سنگدل بنگر درِ عیشِ مرا از فولاد بست

ساربان از محملِ لیلیٰ کہ بر جمازہ بست
بر دلِ مجنوں ز ہجراں بارِ بے اندازہ بست

غلغلِ زنجیرِ مجنوں ناقہ را دارد برقص
ساربان چندیں جرس بیہودہ بر جمازہ بست

نے ہمیں تنہا رخِ زردم بخوں آغشتہ شد
عشق رنگ آمیز ازیں بسیار نقشِ تازہ بست

بندهٔ آں رندِ یکتایم که از غوغاے خلق
در درونِ خانه رفت از برون دروازه بست

زلف و رخسارست کز دل مهر و صبر و قرار
دیدهٔ کوتاه بیں تهمت بمشک و غازه بست

ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم بسے
میتواں از جرعهٔ مے راه بر خمیازه بست

رشتهٔ معنیٔ باریکم ز بس رنگیں فتاد
میتواں دیوانِ فیضی را بآں شیرازه بست

ہزار جاں پئے آں شوخ جرعه نوش برفت
که جاے گرم مجلس نکرده دوش برفت

کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنیں
سخن نگفته تغافل زناں خموش برفت

چه باده بود دریں انجمن که از بویش
سرم بجوش در آمد دلم ز هوش برفت

تو خضرِ راه مشو اے ہمنفس مسیح مرا
که بر لب آمده جانم بیک خروش برفت

به دُردنوشیٔ ما محتشم مزن طعنه
که صافِ بادهٔ رندانِ نیم جوش برفت

فسانهٔ جم و جامش مگو کزیں دستاں
بسے بگوش در آمد بسے ز گوش برفت

چه شکر است بهندوستاں ترا فیضی
که آبروے دکانِ شکر فروش برفت

باز در سوختنم خوے تو آتش خیز است
کاسهٔ چشمِ تو از زہرِ نگه لبریز است

دل بجوے تو گرفتار و تو بے پروا است
از کجا هم خبرے گیر که آتش تیز است

با که آمیختهٔ باز چه انگیختهٔ
که بکامم شکرِ ناز تو زہر آمیز است

کوہکن را مشمر خوار دریں ره شیریں
کوہکن نیست که بنیادکنِ پرویز است

پردهٔ عافیت از خود ندریدم چه کنم
جنبشِ غمزهٔ بدمست بلا انگیز است

کیمیا در عملِ حسن به بینیم ورنه
دامنِ پاکِ من اکسیر محبت بیز است

فیضی از هند شدم سوے خراسان مرا
تازه گلدستهٔ دیوانِ تو دست آویز است

باز بر نامه نے کلکِ تو آتش خیز است   باز نوکِ مژه چون خامه سیاهی ریز است
باز صورِ نفسم را شده آواز بلند   که بصحرائے دلم جنبشِ رستاخیز است
کاغذ و کلک چه از سوزِ دلم بر تابد   خس و خاشاک بکف دارم و آتش تیز است
عیبِ من نیست اگر حرفِ پریشان گویم   دود سودا ز سرِ خامه جنون انگیز است
دارو ے تشنگی افزائے جگر مے سازم   که ز یاقوتِ سرشکم مژه گوهر ریز است
گردِ دل خود ز سرِ نامه بر آویخته ام   دوستان خُرده مگیرید که دستاویز است

فیضی از حالِ دل و دیده سخن میرانی
که سیاهیِ سرِ کلکِ تو خون آمیز است

سرِ ازل از فلک مجوے که دور است   روز و شب اینجا حجابِ ظلمت و نور است
نیست کلیمی که چشمِ دل بگشاید   ورنه بهر ذره تجلی طور است
پاے ببالا منه که پایه بلند است   دم ز تقربِ مزن که شاه غیور است
نکته سر بسته گو که مجلسِ انس است   باده باندازه کش که بزمِ حضور است
پردهٔ هستی بسوز و حسنِ ازل بین   روی نماید عیان چو آئینه عور است
چند طلب میکنی نشانِ قیامت   از دمِ ما غافلی که نفخهٔ صور است
بهرِ تو آراسته‌اند عالمِ دیگر   خیمه برون زن که رفتنِ تو ضرور است
طالبِ دیدار بر نهم خلد نخواهد   زاهدِ ما عاشقِ کرشمهٔ حور است
هر دو دلی فیضی از نشاط قدم کش   ما همه خود دارایں چه مجلس سور است

دلِ خوبانِ شهر مائلِ تست — سنگِ آهن ربا مگر دلِ تست
گر ز آهن دلی برین دارد — از چه آئینه در مقابلِ تست
گر دلم خون شد از تو نیست عجب — طائرِ قدس نیم بسملِ تست
خیز و در چشمِ پاکِ من منشین — دلِ پُرخونِ من نه منزلِ تست
هر کرا عشق کرد دیوانه — بستهٔ عنبرینِ سلاسلِ تست
تو چنین مست و هر کجا که روم — مجلسے از نوائے محفلِ تست

مشکلات حل نکرده کس فیضی
مشکلِ کائنات مشکلِ تست

فغان که چشمِ تو بر بارهٔ بلا نگذاشت — هجومِ غمزه پئے یک نگاه جا نگذاشت
زبس که عربده انگیز شد کرشمهٔ تو — میانِ ما و اجل ذرهٔ صفا نگذاشت
چنان ز خوے تو بیگانگی رواج گرفت — که صبر را بخیالِ تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که دردمندان را — فسونِ عشقِ تو تاثیر در دوا نگذاشت
زبس هجوم هوس پرورانِ کام پرست — سفر ز کوے تو میخواستم وفا نگذاشت
تبارک الله از آن غمزه‌ها پیے در پیے — که آرزوے جهان گرد را گدا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در هوس کدهٔ سینه مدعا نگذاشت

ردیف تاء مثلثه

ساقی دلِ ما خواست درین دیر حوادث — آن دخترِ رز را که بود اُمِّ خبائث
بودم ز ازل تا به ابد محوِ تماشا — حسنِ تو قدیم است و دگرها همه حادث

زان فتنهٔ ایام بسر رسید که حسنش
آشوب و بلاے دو جهان را شده ثالث

مشکل که شهیدِ تو سر از خاک برآرد
گر روز قیامت نبود شوق تو باعث

طوفانِ غم است اے دل ازین جا و نه خود را
در کشتیِ میکش که نه نوحست و نه باعث

عشاق تو مردند و غم و درد تو بردند
این طائفه چیزے نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا میرود از سیل حوادث

مگو که بر اجلِ من طبیب شد باعث
طبیب را چه بلاست نصیب شد باعث

چنین که محملِ امید بستم از درِ دوست
زمن مپرس که حالِ غریب شد باعث

جفا و جورِ رقیبان تفاوتم نکنند
بلاست این که براینها حبیب شد باعث

بلاکشان که ز وصلِ حبیب بگسستند
ستیزه کاری خوے رقیب شد باعث

ز ناله بس مکن اے دل بشاهراهِ وصال
که تا نفس زدهٔ عنقریب شد باعث

نه مست بوے گلم در چمن که شوق مرا
خروش بیخودیِ عندلیب شد باعث

چنین که رندی و مستی است مشرب فیضی
نهیب واعظ و پندِ ادیب شد باعث

ردیف جیم

کیست در پرده برین ناقهٔ مشکین هودج
که از و قافلهٔ کعبه روان ماند ز حج

ناقهٔ حضرت سلمی ست که مشتاقان را
نیست ره در حرمِ محملش از هیچ بهیچ

ناقهٔ گرم روِ دوست شتابان چو سپهر
کز جرسها بودش انجم خورشید درج

محمل دوست گذارند و رهِ کعبه روند
هرزه گردان که ندانند ره راست ز کج

زلب آگہ بود از حرف تمنا نہ زبان	حرف عشق است کہ بیرون بود از ہر مخرج
از دلم تاب و توان بُرد و جان مطلبی	نامرادیست بر و اینہمہ مپسند حرج

صدق پیش آر براہ طلب و **فیضی**

بلٰہ

انما الصدق الی حضرتہ اقرب فرج

بدہ ساقی آن آبِ آتش مزاج	کہ باشد دل افسردگان را علاج
شراب است آبے کہ شد در ازل	بآن آب خاک مرا امتزاج
بیا تا فروشیم دین را بمے	کہ بازار تقوے ندارد رواج
اگر منکر مے نشود شیخ شہر	ندارند رندان باو احتیاج
پے روشنائی این بزم بس	فروغ شراب از صفائی مزاج

بود **فیضی** آن خسروِ ملکِ عشق

کہ از ترک تاجش بود تارک تاج

ساقی غنیمت است نشاط دمِ صبوح	آن گرم و تر بیار کہ دارد مزاج روح
رندی کہ بوے مے چو ملش در دماغ رفت	از خشتِ خم شکست سرِ توبۂ نصوح
بکشا درِ طربکدہ و آنکہ سر سبوے	تا دمبدم ز غیب کشاید درِ فتوح
عمرِ دراز چیست حیاتِ ابد بخواہ	کوتہ نہند در نظرِ خضر عمرِ نوح
حسنت چو عشق من چہ عجب گر جہان گرفت	لِلبَدرِ اَن یَلُوحَ وَ لِلمِسکِ اَن یَفُوحَ
آزادہ ام ز نامہ و قاصد براہِ عشق	تبیانُ لوعتی لغنیٌ عن الشُروح

فیضی ترانہ سحری مے کشد بلند

لَاحَ الصَّبَاحُ فَاغتَنِمُوا عِشرَۃَ الصَّبُوحِ

سعادتیست جوانِ صبیح و جامِ صبوح ‌ ‌ ‌ که آں مفرّحِ ذات است و ایں مروّحِ روح

مجرّدانِ طریقیم و مرشدِ رہِ دیر ‌ ‌ ‌ بود ز غیب رسد بادہ بر رسمِ فتوح

ملامتی و قدح خوار رند و بے باکیم ‌ ‌ ‌ باہلِ حال نمودیم حالِ خود مشروح

فتادہ ایم ز طوفانِ غم بگردابے ‌ ‌ ‌ کہ غرق گشتہ دراں صد ہزار کشتی نوح

بیار ساقی ازآں مے کزو فرو شویم ‌ ‌ ‌ ز لوحِ خاطرِ خود نقش توبہائے نصوح

بگوی مطرب ازاں صوتِ دلخراش دگر ‌ ‌ ‌ کہ زخمہائے دلِ ما را نمیکند مجروح

ز فیضِ بادہ شوی آگہ ار شود **فیضی**
درے ز میکدۂ فیاض بر دلت مفتوح

بہار شد بکشا دستے از برائے قدح ‌ ‌ ‌ کہ دورِ دورِ گلست و ہوا ہوائے قدح

نفس نفس غم و شادیست دُرد نوش ازا ‌ ‌ ‌ ز گریہائے صراحی و خندہائے قدح

اگر قدح چو من از غصہ خوں خورد چہ عجب ‌ ‌ ‌ کہ غافلند حریفاں ز ماجرائے قدح

بمجلسے کہ مسیحا پیالہ مے گیرد ‌ ‌ ‌ نمیرود ز درِ خورشید در بہائے قدح

بشو درونِ دل دمبدم ز بادۂ صاف ‌ ‌ ‌ گرت ہواست کہ یابی نجود صفائے قدح

خرابِ عشوۂ آں ساقیانِ جان بخشم ‌ ‌ ‌ کہ گنجِ عقل ستانند رونمائے قدح

اگر در آرزوے بادہ جاں دہد **فیضی**
بلوحِ تربتِ او نقش کن دعائے قدح

برکف نہادہ ساقیِ خورشید رو قدح ‌ ‌ ‌ دست از قدح مکش بکش از دستِ او قدح

از خوئے تند نیم کش ناز مے کند * ‌ ‌ ‌ وہ چوں نہیم اگر کشد آں تند خو قدح

خم خم بدہ شراب کہ از فیضِ پیر دیر ‌ ‌ ‌ دریا کشانِ میکدہ را شد سبو قدح

کردی ہزار جوش و خروش از خمارِ من — گر داشتے بسانِ صراحی گلو قدح
زاہد عجب کہ پاک ز تر دامنی شوی — دلقِ ترا اگر بکند شست و شو قدح
در فصلِ نو بہار خوش آنہا کہ مے کشند — در پائے گل صراحی و ہر طرف جو قدح

فیضی اگر کسے ز تو پرسد بجو ز گل
کز بزمِ بادشاہ چہ خواہی بگو قدح

ردیف خاء

کرد از بادِ بہاری جلوہ شاخ — غنچۂ دلتنگ را شد دل فراخ
گل برآورد از نقابِ غنچہ سر — صبح چوں خورشید ازیں فیروزہ کاخ
لالہ را بنگر کہ سر برزد ز کوہ — ہمچناں کآتش جہد از سنگ لاخ
نقشبندانِ لطافت مے برند — صفحۂ گل را ز بہرِ انتساخ
مرغِ روحِ عندلیبانِ چمن — مے پرد بر کنگرِ کلخِ صماخ
دل دریں گلزار مے بستم ولے — برگ ریزِ عمر نزدیک است آخ

کلکِ فیضی مید ہد گلہائے تر
میرود معنیِ رنگیں شاخ شاخ

بہ بے نیازیِ معشوق چوں کنم آوخ — کہ در وصال ز من تا باوست صد فرسخ
بہ بند دیدہ ز خوباں کہ رہرواں گیرند — بشاہراہِ حقیقت مجاز را برزخ
چہ حاجت ست کہ صد خانہ کرد زیر و زبر — کرشمہائے سمن غبغبانِ سادہ زنخ
منم کہ از نفسِ گرمِ من زبانہ کشد — ز جوشِ چشمۂ فردوس شعلۂ دوزخ
خوشست نشتہ جانہا ز خونِ دل گلگوں — فراقنامۂ عشاق را چہ رنگ نسخ

اگر دو کون نثارت کنم ز من بپذیر / ز دست مور چه آید بغیر پاے ملخ

حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی / که آب چشمهٔ خورشید از آں بہ بندد یخ

ردیف دال مهمله

دهر را مژده که روزے دگرے پیدا شد / که ز خورشید سحر خیز ترے پیدا شد

خفته بختان شب تفرقه بیدار شدند / که در آفاق مبارک سحرے پیدا شد

آسمان دید شب و روز جہانگردی او / گفت خورشید مرا همسفرے پیدا شد

اے که از تیرِ اقبال نظرے خواهی / چشم بکشاے که صاحب نظرے پیدا شد

نیست یک ذرّه ز خورشید ضمیرش پنهان / همچو خورشید عجب دیده ورے پیدا شد

گمرهانِ رهِ تقلید بحیرت بودند / شکر کیں قافله را راهبرے پیدا شد

چند تاریک نشینی شب هجران فیضی / خیز کز صبحِ سعادت اثرے پیدا شد

سرو من پاے چو در جلوه گه ناز نهاد / هر کجا مرغ دلے روے به پرواز نهاد

اے سلامت وازیں شهر بروں رو که دگر / ترکِ عاشق کش من رو به تگ و تاز نهاد

داد ازاں فتنه که آں عشوهٔ پرکار نمود / آه ازاں قاعده کاں غمزهٔ طناز نهاد

گوهرِ اشک که در هر صدفے نتواں یافت / عشق در دیدهٔ رندانِ نظر باز نهاد

کاشکے اشکِ من از پرده نیارد بیروں / آنکه در دُرج محبت گهرِ راز نهاد

چه تواں کرد که دیوارِ غم افتاد بلند / کیں بنا نیست که آں خانه بر انداز نهاد

قصهٔ فیضی و رسوائی او میگفتند / هر که در انجمنے گوش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد
طرح بلا فگند و بنای ستم نهاد

هنگامه بر شکستن رندان بزم را
یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد

روزیکه عشق معرکه آرای فتنه شد
بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل
غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این واژگونه بختی عاشق نظاره کن
کز آتش جگر مژه ام رو بنم نهاد

هر کس ز تنگنای عدم وادئی گرفت
فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه یار ننهاد
بر غمزه بنای کار ننهاد

در نیم نگه هزار خون ریز
مژگان تو در شمار ننهاد

دوران نه کشید نقش یوسف
تا لوح تو در کنار ننهاد

آسوده سبک روی که در عشق
بر دوش امید بار ننهاد

سرگشته شکارئی که بیخود
سر در پی آن سوار ننهاد

در عشق کدام رسم بیداد
کان ترک ستیزه کار ننهاد

فیضی سر و تن ببر ز کویش
کس رخت بر گذار ننهاد

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند
تیر ستمکه میزند نگهش نام کرده اند

آن طره که چون پر طاوس دلکشاست
مرغان قدس دام رهش نام کرده اند

قهری که غافلند ز ناز و کرشمه اش
خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند

یارب ز سیل میکده طوفان سیده باد
بتخانه که خانقهش نام کرده اند

در سجدهٔ که سر نه ز تن بشود جدا ‌‌ ‌ در ملتِ وفا گهش نام کرده اند

جانهاے اہلِ ذوق که در جنبش آمدست ‌ ‌ ‌ مستان نسیم صبح گهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه گری تا نگاه کرد
عشاق خان و مان سیهش نام کرده اند

شوخِ من چند در سخن پیچد ‌ ‌ ‌ بر سرِ هر سخن بمن پیچد

پس که هیچی بهر سخن زو دست ‌ ‌ ‌ که زبانِ تو در دهن پیچد

چون کشائی ز طرهٔ نافه چین ‌ ‌ ‌ نافِ صد آہوے ختن پیچد

عشقت آنرا که گوشه گیر کند ‌ ‌ ‌ پاے در دامنِ کفن پیچد

باغبان دیده آن کلاه و قبا ‌ ‌ ‌ بر سرِ سرو یاسمن پیچد

فیضی اوراقِ نظم بکشاید
غنچه طومار خویشتن پیچد

زلفِ تو دلم شکسته دارد ‌ ‌ ‌ مژگانِ تو سینه خسته دارد

من کشتهٔ آنکه در جگرها ‌ ‌ ‌ صد تیرِ اجل نشسته دارد

ناوک فگنیش بر دلِ من ‌ ‌ ‌ لطفے است که جسته جسته دارد

مشکل که کمند ساز زلفش ‌ ‌ ‌ یکدل ز شکنج رسته دارد

گلشن چه کند که از دو ساعد ‌ ‌ ‌ گلهاست که دسته دسته دارد

دل بستهٔ او که در کفِ ناز ‌ ‌ ‌ صد رشتهٔ جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدستِ **فیضی**
دیوان شکسته بسته دارد

ترک چشمی که به تیر مژه مو مے دوزد
هر که دارد نظرے دیده برو مے دوزد

جامهٔ را که بریدند ببالاے بلا
فتنه بر قامت آن عربده جو مے دوزد

دلِ من خستهٔ چشمے ست که پر فن نگهش
سینه میدوزد و لب یار نکو مے دوزد

آنکه پیراهنِ خوبی بقدِ یوسف دوخت
حالیا خلعتِ آن غالیه بو مے دوزد

گر خموشم ز فغان طعنِ صبوری مکنید
محرمِ عشق ز فریادِ گلو مے دوزد

سیر در روے تو دیدن نتوانم چه کنم
عشق چشمِ هوس از شرم فرو مے دوزد

چشم میدوخت ازین پیش زمستان فیضی
حالیا لب بلبِ جام و سبو مے دوزد

ساقیان دست بجامِ میِ بیغش کردند
خضر را تشنهٔ این چشمهٔ آتش کردند

این چه می بود که ساقی بقدح ریخت فرو
که مسیح و خضر از رشک کشاکش کردند

خضر را آب ز حسرت بدهان مے آید
زانچه در میکده رندانِ قدح کش کردند

این چه مستیست که اصحاب بدست افشانی
طیلسانِ فلک از باده منقش کردند

ساقیا رایحهٔ باده بر آن قوم حرام
که دماغِ طرب از عقل مشوش کردند

وقت آن غنچگان خوش که ز میخانه ببو
زاهدان را بهمین رایحه سرخوش کردند

به هنر کردند که دیوانه دل فیضی را
بستهٔ سلسله مویانِ پریوش کردند

آنی که تمناے تو در سینه نگنجد
خورشیدِ جمالِ تو در آئینه نگنجد

حیران فسون سازئی عشقم که خیالت
از دیده برون آمده در سینه نگنجد

نزدیکتر آنکس که فزون تر ز غمِ عشق
در کیشِ بتان نسبتِ دیرینه نگنجد

ہرچند گدائیم و لے در کمر ماست
آں گوہر یکتا کہ بگنجینہ نگنجد

زاہد گذر از زرق کہ زنار محبت
تاریست کہ در خرقۂ پشمینہ نگنجد

واعظ شدہ از غلغلۂ بیہدہ برباد
زانگونہ کہ در مسجدِ آدینہ نگنجد

اے حاسد بیچارہ میندیش ز فیضی
خوش باش کہ در سینۂ ما کینہ نگنجد

بمجلسے مے از آں لعلِ آتشیں نچکید
کہ خونِ گرمِ من از دیدہ بر زمیں نچکید

لبِ تو دوش بدنداں گرفتہ جاں دادم
اگرچہ زاں لبِ شیریں جز انگبیں نچکید

گہہ خرام چو گیسو گرہ زناں میرفت
چہ مشکِ تر کہ ازاں زلفِ عنبریں نچکید

چکید خونِ دل از پردہاے دیدۂ من
بزمِ پیرِ مغاں بادہ ایں چنیں نچکید

نشد زمی عرق آلود عارضش کہ ازاں
خوے خجالتِ خورشید از جبیں نچکید

چناں چکید خوی از گوشۂ بناگوشش
کہ شبنمِ سحر از برگِ یاسمیں نچکید

نماند گریہ کناں دست بر جبیں فیضی
کہ خوں بگوشۂ داماں ز آستیں نچکید

مسافراں کہ قدم زیں جہاں بروں زدہ اند
بپای توسنِ خود نعل واژگوں زدہ اند

فلک بکام نگردد دگر نہ گرم رواں
چہ تازیانہ بریں توسنِ حروں زدہ اند

بحاجیانِ درِ کعبہ کس نمے گوید
کہ شب روانِ حرم نقب در دروں زدہ اند

نہ داغ بر سرِ دیوانہا کہ اہلِ خرد
بنامِ جور کشاں سکۂ جنوں زدہ اند

تواں ز قہقہۂ شیشہ و صراحی یافت
کہ خندہا ہمہ بر عقلِ ذوفنوں زدہ اند

ز رازِ چرخ کسے سر بروں نکرد دریغ
چہ غوطہا کہ دریں بحرِ نیلگوں زدہ اند

شراب عیش مجو فیضی از جهاں که سپهر
خم تهی است که بر خاک سرنگوں زده اند

ساقیا امروز نوروز است فردا روزِ عید
یکدو روزے میتواں جام مے عشرت کشید

جام مے بر دست گیر و با گلشن رو که باز
با دوست افشاں در آمد آب پا کوباں رسید

عشرتِ نوروز را نتواں بعید انداختن
داد عیش امروز باید داد فردا را که دید

دامنِ گلزار را چوں سبزه می باید گرفت
خرقهٔ صد توبه را چوں غنچه می باید درید

عاقلاں را دامنِ صحبت از و چیدن خوشست
هر که دامن دامن از گلزارِ عشرت گل بچید

تا صبا امروز از صوتِ غزل گوشم پر است
جاے آں دارد اگر بندِ تو نتوانم کشید

دوش ز دیدارِ دوست بزمِ پر از نور بود
شمع برافروخته چوں شجرِ طور بود

پرتو رویش ز زلف دیدهٔ بیدار را
نور فشاں برقِ غیب در شبِ دیجور بود

عاشقِ مشتاق گر تیز نگاهش نکرد
گرم ملامت مشو سوخته معذور بود

عاشقِ بیصبر و دل زهرهٔ دیدن نداشت
بس که بنورِ جمال روئے تو مستور بود

کشتنِ عاشق بود بهرِ سرافرازیش
دار بمیدانِ عشق رایتِ منصور بود

حیرتِ فیضی کشید پرده ز روی نظر
ورنه به نزدیکِ من صبر از و دور بود

گرد گلشن چو بتاں پرده دامن کردند
از کجا سوخت که در دلِ من گردند

دست در سر زدن ماند به هیچ اثر
هر کجا سیمبراں دست بگردن کردند

سوے من بیں که نظر هم نه بیں اندازند
شهسواراں که برانگیخته توسن کردند

اگر آمیزشِ اغیار چنین ست بتو — دوستان زود بکامِ دلِ دشمن کردند
ای که سر هوسِ قتلِ اسیران داری — بچه شود کشتنی چند معین کردند

چون کنم جا بدلِ سخت نکویان فیضی
که نه آئینه‌ایند که روشن کردند

شمع بر خرمنِ پروانه بهم بر نزند — این مقامیست که هر مرغ درو پر نزند
پُر حذر باش از آن غمزهٔ بیباک که او — جنگ جوئیست که جز بر صفِ محشر نزند
چینِ ابروی توام کشته چو خلقت بشره — هر کرا زور کمان است بخنجر نزند
شوخِ من مے شکند معرکهٔ سیمبران — آه ازین بت که بجز لشکرِ کافر نزند
بگذر ای بوالهوس از عشق که آن غمزهٔ مست — شاهبازیست که بر صیدِ محقّر نزند
خالِ هندوی تو شوخیست که از جان زود — چشمِ بیباکِ تو مستیست که ساغر نزند

چون زید فیضی ازین درد که دارد در عشق
دردمندانه ادائیست که ازو سر نزند

رندانِ گرمرو که رهِ دل گرفته اند — ناکرده قطعِ بادیه منزل گرفته اند
دل خون مکن چو صیدِ خودش کرده که خلق — شهبازها ز پیِ بسمل گرفته اند
دعوئ خون درست نباشد برو ز حشر — زان کشتگان که دامنِ قاتل گرفته اند
زحمت مکش طبیب که دل خستگانِ عشق — جان داده اند زهرِ هلاهل گرفته اند
آسان مبین وصال که لب تشنگانِ هجر — دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند
دل داده ام بموئ میانان که در سخن — بر مو هزار نکتهٔ مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستمِ چرخ کاهلِ فضل — پای سریرِ خسروِ عادل گرفته اند

یارب آن شوخ دهن تنگ چرا می آید
هردم از نامم نفس تنگ چرا می آید

ما بجولانگه نازش سپر انداخته ایم
او بصد عربده و جنگ چرا می آید

لیک چهره برافروخته شمشیر بکف
غرضش چیست باین رنگ چرا می آید

گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را
سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید

گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد
هر شب از بزم وے آهنگ چرا می آید

جیب جان چون نزنم چاک که بیباکانه
دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنت نکته سراست
پیش او قافیهٔ تنگ چرا می آید

دل بیقرار عاشق چه بغم قرار گیرد
ببلا حریف گردد با جل قرار گیرد

با سیر کردن دل بکن انتظار چندین
که شکار پیشه صیدے بصد انتظار گیرد

ز شهید کردهاے نگهش کراست طاقت
که بحشر دامن او بکف استوار گیرد

چو سفید گشت چشمم ز وصال خوشدلم کن
که درخت چون شگوفه نمود بار گیرد

میراے سپند خاکم بهوا ز جلوه گاهش
که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد

سگ آن غزال چشمم چه شود بره راهم
چو سگان خویش همره ز پیله شکار گیرد

نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل ندانم
که هنوز کار فیضی زکجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد
هم قبله بگرداند هم کعبه بر اندازد

گر کعبه شود ویران سهل است که عشق از نو
کاخے دگر افرازد طرحے دگر اندازد

آنرا که برد دولت سوی حرم وصلش
صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون ز لبم ورد خون زنیان کہ خیال او
در خوابگہِ عاشق صد نیشتر اندازد

آن ساقی سرمستان چون جرعہ فشان آید
ارباب کرامت را خون در جگر اندازد

شوریست عجب زان لب در بزم گہ مستان
آن مست نمک تا کے در گل شکر اندازد

سر دہ بہ ہش فیضی کاندر صفِ سربازان
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

وہ چہ گویم کہ بمن چرخ ستمگار چہ کرد
کوکبِ سوختہ و بخت سیہ کار چہ کرد

کس ندانست کہ آن چشم ستمگر چہ نمود
کس نپرسید کہ آن غمزۂ خونخوار چہ کرد

اے کلیم این ہمہ از بیخودیِ خویش منال
کوہ را بین کہ بیک پرتوِ دیدار چہ کرد

ہمچو منصور مگو راز سراپردۂ وصل
شاہ را بین تو کہ آن محرمِ اسرار چہ کرد

گر نہ لیلی ہوسِ ہمرہیِ مجنون داشت
ناقہ را بیہودہ در راہِ گرانبار چہ کرد

آنکہ میکرد مرا منع پرستیدنِ بت
در حرم رفتہ طوافِ در و دیوار چہ کرد

عشق صبر و خرد و ہوش ز فیضی بربود
دزد رہ بین کہ بآن قافلہ سالار چہ کرد

نہ بتان دل بزد و گیر نگہ داشتہ اند
خسروان ملک بتدبیر نگہ داشتہ اند

حسن و خوبی نہ گرہ در خمِ کاکل زدنست
ملکِ دولت نہ بزنجیر نگہ داشتہ اند

دل ما را مدہ از کف کہ بہ پیری بستند
نوجوانان کہ دلِ پیر نگہ داشتہ اند

رہ بہ لیلا کن و صبر و خرد و ہوش ببر
کہ دریں بادیہ نخچیر نگہ داشتہ اند

نتوان از دہنِ تنگ دہانان دریافت
کہ قلم در رقمِ تصویر نگہ داشتہ اند

دلِ فیضی بکفِ سوئی میانان مفت است
کہ بسر رشتۂ تقدیر نگہ داشتہ اند

هر حرف که بر نامیهٔ جام نوشتند
رمزیست و حریفان مے آشام نوشتند

هر گردشِ چشمے که کند ساقیِ سرمست
پُر فتنه تر از گردشِ ایّام نوشتند

هر نامه که شد نامزدِ اہلِ ملامت
سر نامه بنامِ منِ بدنام نوشتند

هر لاله و گل آں خطِ رنگیں که تو بینی
از لاله عذاران گل اندام نوشتند

چوں وصلِ بتاں قسمتِ عشّاق نمودند
در طالعِ ما بوسهٔ پیغام نوشتند

دل سوختگاں که چو من پختهٔ عشقند
دل در تو نهادن طمعِ خام نوشتند

عمرِ نظرِ پاک چو دادند به **فیضی!**
گنجینهٔ کونین با انعام نوشتند

در عشق بیقراریِ ما را نگه کنید
سیماب کیمیا رو ما را نگه کنید

مستند و میدهند باسیراں نویدِ قتل
بازایں دروغ راستِ ما را نگه کنید

آمد نشیمنِ دلِ ما تنگنائے عشق
عنقائیِ آشیانِ بلا را نگه کنید

از یک نگاه قافله از راه می برد
صاحبدلاں بلایِ خدا را نگه کنید

بوئی گلی به بلبلِ شیدا نمیرسد
بدمستیِ نسیمِ صبا را نگه کنید

صد پیرهن بخونِ دل آغشته میکنند
ایں گلرخانِ تنگ قبا را نگه کنید

دیوانه **فیضی** ز رقمِ عشق بر شده
اے اہلِ ذوق طرزِ وفا را نگه کنید

بجاں رسی تو گر از تن سفر توانی کرد
بسر روی تو اگر راه سر توانی کرد

اگر بسینه سوزاں بخاک و خوں غلطی
چو آفتاب شبے را سحر توانی کرد

گہے بسجده نظر بر زمین قبول افتد
که غسل دیده بخونِ جگر توانی کرد

حمایلِ تو شود ساعدِ عروسِ مراد — ز طوقِ نفس اگر سر بدر توانی کرد
حجابِ دوست ز کوتاه بینیٔ تو بود — نقاب برفگند گر نظر توانی کرد

رموزِ اہلِ حقیقت بگو بہ بیت **فیضی**
اگر بطالبِ معنی خبر توانی کرد

دشمنان باز بہم انجمنے ساختہ اند — از زبانم بتکلف سخنے ساختہ اند
یارب آں تازہ گلِ گلشنِ امید کجاست — کہ بہر گوشہ ز تو پیش چمنے ساختہ اند
کعبہ و بتکدہ یکرنگ حریفان دو بیں — خود مسلمانی و خود برہمنے ساختہ اند
رشکم آید ز مقیمانِ نہانخانۂ خاک — کہ ز اسبابِ جہاں با کفنے ساختہ اند
بوئی از دوست بسندست کہ یوسف طلباں — بہمیں رایحۂ پیرہنے ساختہ اند
چہ کسم در چہ شمارم منِ مسکین ہیہات — کہ غم و دردِ تو با ہمچو منے ساختہ اند

خنک آں سوختہ جاناں کہ چو **فیضی** ز خویش
ہدفِ غمزۂ ناوک فگنے ساختہ اند

بسیار شد و مہر بنا کام بر آید — تا ہمچو تو یک فتنۂ ایام بر آید
آزادہ دلاں را ہمہ در قید کشیدی — عنقا نتواند کہ ازیں دام بر آید
شوقم نہ چنانست بوصلِ تو کہ ہرگز — کامِ دلم از نامہ و پیغام بر آید
مشتاقِ حرم گر نگرد ہمچو توئی را — در نیمہ رہِ کعبہ ز احرام بر آید
زیں گونہ بہر صبح گر از بام بر آئی — خورشید ز خجلت پس ازیں شام بر آید

زیں طالعِ برگشتہ محالست کہ ہرگز
کامِ دلِ **فیضی** ز تو خود کام بر آید

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد / مباش این همه آتش که خاک خواهی شد
بآب دیدهٔ خود هیچ شست و شو نه کنی / مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد
مباش غرهٔ با طلس که عاقبت چون گل / بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد
بسر بلندی مسند متاز ای مغرور / که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد
ز صیدگاه اجل جان برون نخواهی برد / بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد
بشادمانی ایام دل مده زنهار / و گرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد

مشو فریفتهٔ دوستی کس **فیضی**
که هم بدوستیٔ او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند / نبض زمانه را حرکت معتدل نماند
روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه / یک سبزهٔ نشاط درین تیره گل نماند
برخاستند سیم بر انان تن پرست / یک تن ز صوفیان ثریا گسل نماند
نام و نشان اهل کرم بود در سخن / شد نام ناپدید و نشان سخل نماند
خلقے گرفته پیش عملهای نادرست / و آنهم که ماند از عمل خود خجل نماند
ششتند کارنامهٔ معنی بآب زر / جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی - بر آستانهٔ تجرید سرمکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرند / کشتهٔ تیغ بلا را جامهٔ پرخون بنگرند
گرچه شد پروانه شیدا شمع را هم شام غم / مرغ بر سرسوی ژولیده چو مجنون بنگرند
آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند / شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرند

بال افشان بر زبان پروانه در فانوس رفت — طالع فرخنده و بخت همایون ننگرند
همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار — دوستان سوز درون من ز بیرون ننگرند
آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند — یک نفس دیوان او گیرند و مضمون ننگرند

عشق تا کے شرمسار کفر و ایمانم کند — نے مسلمان سازد و نے نامسلمانم کند
در دل قندیل سوز کعبه آتش در زنم — عشق گر آتش فروزد کافرستانم کند
بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر — از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند
سختی از حد می بری با من چه بهر است این — ترسم این سنگین دلیهایت گرانجانم کند
جذبهٔ کو کز دلم بیرون برد شغل دو کون — تا یکے جمعیت خاطر پریشانم کند
از مسیحا مشربی دلق بقا خواهم گرفت — هجر تا کے با اجل دست و گریبانم کند
نظم من تسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت — این دم گیرا که من دارم پریخوانم کند

آهی که در دل تو وفا را اثر نماند — در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند
کو جو بلا چه گوشه کشد دل که در جهان — در جذب کاه کاه ربا را اثر نماند
پژمرده شد نهال محبت درین چمن — در کار عشق مهر گیا را اثر نماند
یارب چه آفتی که بهیچ کرشمه ات — آشوب زلف‌فشان و بلا را اثر نماند
طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت — در جان دردمند دوا را اثر نماند
افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط — در بوستان نسیم صبا را اثر نماند
فیضی اگر فقیه زبانم نمیگرفت — میگفتم اینقدر که قضا را اثر نماند

مست گلگون سوار من نگرید — ترک مردم شکار من نگرید
دارم از یار خود امید وفا — دل امیدوار من نگرید
انتظارش بچشم خواهم برد — غایت انتظار من نگرید
سنم از جام عشق زهر آشام — تلخی روزگار من نگرید
نالهٔ زار زار من شنوید — در جگر خار خار من نگرید
نگهش خون خلق میریزد — شوخ خنجر گذار من نگرید

همچو **فیضی** ز وصل محرومم
بخت ناکامگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگوئید — زین منزل پر خطر بگوئید
ای گرمروان وادی عشق — ماهیت این سفر بگوئید
من پند کسان نمیکنم گوش — این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت — این قصه بلند تر بگوئید
ای سنگدلان نماند صبرم — گویم غم خود اگر بگوئید
بر من شب هجر می کند ظلم — یاران خبر از سحر بگوئید

ای راهروان دل چو **فیضی**
زود ست که ترک سر بگوئید

حسن تو بداستان نگنجد — در عالم دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناه من نیست — کز تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان بتن نگنجد — سیمرغ در آشیان نگنجد

در پردهٔ غم دیده ام در آمد　　حسنے که بلا مکاں نگنجد
من مهرِ تو چوں نهفته دارم　　کیں گنج بجاکہاں نگنجد

یک نقطه ز حرفِ عشق **فیضی**
در دائره بیاں نگنجد

چه بلاست کز خرامش ز بلا حشم بجنبد　　مژه چوں بجنبش آرد ز دو سو علم بجنبد
چه کنم قرارِ عالم من و عشق شهسوارے　　که به نیم جلوهٔ او عرب و عجم بجنبد
بخیالِ بت چنانم که بدوشِ من ملک را　　ز گرانیٔ گناهم عجب ار قلم بجنبد
سرِ زلفِ یار جنباں بدلِ صنم پرستم　　به ازآنکه حلقهٔ زر بدرِ حرم بجنبد
نفسے اگر درآری لبِ پُر فسوں بجنبش　　بلبِ خیالِ مشکل ز مسیح دم بجنبد
بجز املاک نگرد و تبو تیغ در برابر　　چو ترا نگاه دیدن مژه دمبدم بجنبد

بهشتِ شاخِ طوبیٰ ز خرام باز ماند
چو قلم بدستِ **فیضی** زپئے رقم بجنبد

ز خانهٔ سنگدلِ من بدر نمی آید　　امیدوارم و امید بر نمی آید
بجاں رسیدم و جانانِ من بنے پرسید　　ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید
خیالِ یار چناں جا گرفته در دلِ من　　که غیر جلوهٔ او در نظر نمی آید
عجب که کارِ من از هجر تا بروز کشد　　نوید وصلِ تو امشب اگر نمی آید
رقیب قدرِ سرشک مرا نمیداند　　گهر شناسی ازاں بد گهر نمی آید

برآر دستِ دعا بهرِ وصلِ و **فیضی**
اگر ز دستِ تو کارے دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند … در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند

دل سوختهٔ داغ نہاں را چہ تفاوت … در آتش دوزخ کہ بجز خاک نسوزند

بے سوز بود گریۂ زاہد عجبے نیست … در آتش اگر ہیمہ نمناک نسوزند

آتش نفساں را دل صد چاک پسندست … از بہر چہ پیراہن صد چاک نسوزند

آں سوختہ جاناں کہ نشستند در آتش … کے پاک برآیند اگر پاک نسوزند

فیضی نفس گرم برانگیز کہ خام اند
آں طائفہ کز شعلۂ ادراک نسوزند

خطے کز فتنۂ جاناں نوشتند … گناہ غمزہ بر مژگاں نوشتند

بشہر نیکواں ہر دل کہ گم شد … بنام خندۂ پنہاں نوشتند

چو ناوک در کف مژگاں نہادند … نشان قتل بر پیکاں نوشتند

بنام ہندوی چشم سیاہش … خط تاراج ترکستاں نوشتند

فسون غمزہ چوں یکیک قلم یافت … فریب عشوہ درباناں نوشتند

رقم کردند چوں طومار ہستی … حدیث عشق بر عنوان نوشتند

دراں کشور کہ جانبازان عشق اند … مسیح و خضر را بیجاں نوشتند

چو برخواندند رنداں شعر **فیضی**
ہزار احسنت بر دیواں نوشتند

علی الصباح کہ باد بہار می آید … مرا ز آمدنش بوی یار می آید

بجان تو کہ نیامد ز ہجر بر جانم … ہر آنچہ بر دلم از انتظار می آید

خبر ز آمدن قاصد تو میگویند … ولے اگر تو نیائی چہ کار می آید

تسلی دل من در فراق ممکن نیست — اگر ز نامه و قاصد هزار می آید

بگو که از اثر گریه ام بود **فیضی**
چنیں که گفته من آبدار می آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود — هوس عشق مرا ذوق غزلخوانی بود

تا هم فرهاد مبرکان هوس اندوخته را — خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود

یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر — بر در شوق تو در سلسله جنبانی بود

میکشم آه شرربار چه میدانستم — کآتش آشنائی دل را شررافشانی بود

شوق بیطاقتی دل بمن آورد هجوم — بر واے صبر که در معرکه نتوانی بود

سالها غره باسباب سلامت بودیم — وه که جمعیت ما عین پریشانی بود

حرف مقصود ز اوراق فلک باز بجست — هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامان من از بے سروسامانی بود

کوهکن گرچه فلک دور ز شیرینش کرد — کوه لیکن گافت جا در دل سنگینش کرد

خاک و خون خوابگه عیش و طرب ساخت مرا — آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

تیغ بسمل دل من بود سراسیمه بخاک — غمزه اش دشنه بپهلو زد و تسکینش کرد

زاهد از سنگ در کعبه بنیاد و بستن — عشق آن سخنه که در بتکده تزئینش کرد

هر که بکشاد زبان هم بملامت یکچند — عشق رسوائی دو عالم سبب آئینش کرد

باغبان پیش تو شب آب بگلشن میداد — غنچه پس خنده که بر لاله و نسرینش کرد

فیضی این شعر چه سحر است که در مجلس شاه — دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسونِ تو در زبان نگنجد — مجنونِ تو در جهان نگنجد
جائی که دهی تو عرض خوبی — خورشید دراں میان نگنجد
کو رخش جفا براں که هرگز — در دستِ ستم عناں نگنجد
عشقت خرد از سرم بروں کرد — کیں مغز در استخواں نگنجد
اے عقل ترا چه کار با عشق — در ملکِ یقیں گماں نگنجد
گفتم درِم وصل کے بود گفت — در وعدهٔ ما زباں نگنجد

برشکوه بود زبانِ **فیضی**
زانگونه که در دهاں نگنجد

ابر با برقِ جهانتاب رسید — سبزه را تا بکمر آب رسید
گل بباغ آتشِ گوگرد افروخت — آب لغزنده چو سیماب رسید
دید از پرتوِ مے خرقهٔ زهد — بکتاں آنچه ز مهتاب رسید
زنده مے نوش که بیفائده بود — نوشدارو که بسهراب رسید
شاهد و باده و گل یکجا شده بود — عیش را ایں همه اسباب رسید
آں رسید از نظرِ شاه بمن — که بمستاں زمے ناب رسید
شاه خورشیدِ علم اکبر شاه — کز دلش نور با قطاب رسید

ولہ

چه می پرسی ز من حالِ دلِ غمدیده ذات چوں شد — دلم خوں گشت خونم آب و آب از دیده بیروں شد
سپهرا رحم کن بر تیره بختیهاے من یکره — کزیں خورشید رخساراں سرشکِ من شفق گوں شد
رفیقاں میروید از پیشِ من گر باز پرسی افتد — خبر گوئید یاراں را که آں فرزانه مجنوں شد

بگردد هیچ سنگِ راهِ عشق گر نیسانی
ببین کز تشنگی سیلابِ خشکم کوه هامون شد

اشارت نامهٔ کردم رقم در حسبِ حالِ خود
که غیر از یار نتواند کسے آگه ز مضمون شد

اگر از بزمِ او دُردم دهد و لے اقبال میگوید
که هم یارم بجنگ اُفتاد و هم کارم بقانون شد

مرا بیخواب دارد قصهٔ **فیضی** چه دانستم
که بهرِ خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترکِ من با سپاهِ ناز رسید
فتنه را وقتِ ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت
هم بلا ارغنون نواز رسید

قطعِ کج باز در نوردیدند
دورِ رندانِ پاکباز رسید

وقت فریاد دلخراش گذشت
دمِ آهِ جگر گداز رسید

دیده حیراں که تا چه بر جانم
زاں نگاه کرشمه ساز رسید

آں رسید از تو دلفریب بمن
که بمحمود از ایاز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که بلاست زباں دراز رسید

خطے که بگردِ لبِ آں ساده نوشتند
بر لعلِ لبِ او گنهِ باده نوشتند

من بندهٔ آنها که وفا نامه جاوید
بر بندگیِ هر دم آزاده نوشتند

پنهاں نگهے رسمِ بتاں بود ولیکن
آں رسم بدورِ تو بر افتاده نوشتند

شد سجدهٔ زهاد قبول از سرِ اخلاص
تا نامِ بتاں بر سرِ سجاده نوشتند

بر صفحهٔ برگِ گلِ فردوس ملائک
از خوبیِ آں حور پری زاده نوشتند

این مطلعِ رنگیں ز غزلهای تو فیضی
عشاقِ جنونِ من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز هر کران دارد
که یکدلست و تمنا جهان جهان دارد

بلند در برِ خ من که آهِ نیم شبم
سرِ گشادنِ درهاے آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند
که دورِ حسنِ تو زینگونه صد قران دارد

سزاست گر بسرِ دارِ عبرت آویزند
هزار پاره دلے را که نیم جان دارد

رواست چشمِ تو کز خواب بر ندارد سر
که هیچ غمزهٔ بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدارا ز چشمِ کافرِ او
که تیغ در کمر و تیر بر کمان دارد

مپرس قصهٔ فیضی که از شکایتِ تو
هزار ریزهٔ الماس بر زبان دارد

مے نالم و دلم ز پیِ ناله میرود
وین نیم جان مانده ز دنباله میرود

ابرِ بهار قطره زنان میرسد ولے
زین شست و شوی نه داغِ دلِ لاله میرود

اے جوهری ز حقهٔ یاقوت لب به بند
کانجا سخن ز جوهرِ سیّاله میرود

ده چون کنم ز چشمِ ملائک فریبِ او
کز یک نگاه طاعتِ صد ساله میرود

اے واے چون زیم که چو می نالم از فراق
با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود

ورّم بدان ز موکبِ آن شهسوارِ حسن
گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را بگو که بهم گرمِ کینه اند
کاینها بیک گره چو مے و آبگینه اند

جامِ وفا کشیده بهم در شبِ عدم
تا صبحِ حشر مستِ شرابِ شبینه اند

ساقی بیار باده که مستانِ بزمِ عشق
با هم چو شیشه صاف دل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقست — گر واژگونه نقش چو نقش نگینه اند
غافل مشو ز گنج محبت که خسروان — سر کرده پای در طلب این خزینه اند
طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد — دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

کدامین تن بدست آئینه دارد — که چون آئینه خود سینه دارد
برخ آئینه دارد در برابر — چرا آئینه بر آئینه دارد
مسلمانان فغان کان ناخدا ترس — مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز — هوای مسجد آدینه دارد
ز سر موئی که بتر دست زاهد — همه در خرقهٔ پشمینه دارد
غلامم گردم خوبهای در دم — که پیوندی بدل دیرینه دارد

مگو فیضی تهی دستست کز آه
کلید فتح نه گنجینه دارد

آنها که بر وجود و عدم در نبسته اند — طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان — خط وفا ببال کبوتر نبسته اند
از جان مترس تا بحیات ابد رسی — بر آب خضر سد سکندر نبسته اند
در خود ببین که چهره کشایان نقشبند — نقشی ز سادگی تو خوشتر نبسته اند
بکشا طلسم گنج که کار آگهان صحبت — اقبال را بسلسلهٔ زر نبسته اند
دل در چمن مبند که گر راست بنگری — نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگے بزن که حلق برین در نبسته اند

دیگر عنانم از کفِ تدبیر میرود — سر در کمند و پای بزنجیر میرود
این ترکتاز کیست که از کشورِ عدم — صبر برهنه پای بشبگیر میرود
در خاک و خون فتادنِ فرهاد را چه قدر — جائی که قصهٔ شکر و شیر میرود
با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم — راهے بکارخانهٔ تقدیر میرود
باور مکن که جان دهم از زخمِ تیر تو — کین جان خون گرفته پے تیر میرود
چندان نگاه میکند آن ترکِ تندخو — تا زهرهٔ جوان و دلِ پیر میرود

فیضی چه ساحری تو ندانم باین نقش
کز هند جادوئی تو بکشمیر میرود

دست چو طرّهٔ شبگون زند — بر همه و خورشید شبیخون زند
زهرهٔ هاروت فریبت بسحر — با بلیان راه افسون زند
هر که مے از دستِ بدمست خورد — سنگ بشیشهٔ گردون زند
بر جگرِ من که چکاند نمی — گر نه دلم آبلهٔ خون زند
چشمِ تو ام از مژه دلدوز کرد — ترکِ خدنگ از همه افزون زند
عقل که در حلقهٔ زلفِ تو رفت — کے قدم از دایره بیرون زند

زد رهِ فیضی صنعے گو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

ببارگاهِ قیامت که ما جرا بخشند — گناهِ کعبه بخاکِ کلیسیا بخشند

بشاهراهِ ارادت بروئے گرد آلود
نشسته ایم بدریوزه تا چها بخشند

بخاک راه یکے شو که در ولایتِ عشق
سریرِ وصل برندِ برهنه پا بخشند

زکار بستهٔ دل غم مخور که عشوه گران
گره زنند پس آنگه گره کشا بخشند

سر از زمین ادب برندار کاهلِ نظر
بخاک خاصیتِ سایهٔ هما بخشند

کجا من و دلِ اندوه کش ولے چه کنم
چو تابِ کوه ربائی بکهربا بخشند

دمے ز صدق برآور که آرزو بخشان
هزار گنجِ اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قصدِ خونِ ما داری
که کشتگانِ تو هم با تو خونبها بخشند

ببزمِ شاه چو خوانند نظمِ فیضی را
سزد که نقدِ دو عالم بیک ادا بخشند

ساقیٔ جان خیز که شد صبحِ عید
صبّحک الله بصبحٍ جدید

از شکرِ هند شرابم بده
تا کشمشِ همچو حجازی نبید

رقص کنان کعبه به پهلوے من
از چه کنم بیهده منزل بعید

جانِ من و سلسلهٔ زلفِ تو
علّقتِ الرّوحُ بحبلِ الورید

چشمِ تو بس کرده زخونریزِ خلق
غمزه بفریاد که هل من مزید

گر تو نداری سرِ قربانِ من
میکنم از دستِ تو خود را شهید

بر دمِ تیغِ قضا کرده نقش
انت حدیدٌ لک باسٌ شدید

گر تو دهی وعده بخونریزیم
پیشِ من از وعده به است این وعید

فیضی آزاده اسیرِ تو شد
اسعدک الله بعبدٍ سعید

حدیثِ عقل و دین با ما مگوئید | خردمندان سخن بیجا مگوئید
کجا عقل و کجا دین و کجا من | من دیوانه را اینها مگوئید
من از حرفِ ملامت سر نه پیچم | ولے این را بمن تنها مگوئید
مرا در عشق پروائے کسے نیست | بگوئید این حکایت یا مگوئید
دلم گو خون شود جان گو برون آئی | بآن بد مهر بے پروا مگوئید
بصد خواری گذشتم زان سرکوی | عزیزان سرگذشتم وا مگوئید

چه غم آن آهنین دل را نه فیضی
زحالِ شیشه با خارا مگوئید

دلم آنقدر شکایت زجفای یار دارد | که زبانِ تیز امشب لبِ من فگار دارد
چه شد آن سوار کز هم مژه ها نمیگشاید | مگر از هجوم جانها رهِ او غبار دارد
چو قدم نهد زمستی برکابِ هر دو پاید | که عنانِ صبرِ خود را بکف استوار دارد
برخِ عرق فشانش نظرے تبارک الله | که بهار جلوهٔ او چه کرشمه زار دارد
طپدم دل و تحیر ز خیالِ یار دارم | که به بیقراری دل بدلم قرار دارد
خطِ جادوانه زان لب بهزار فتنه سر زد | چه بلا رسد بباغے که چنین بهار دارد

ز بلای عشق فیضی بکسے مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

چو من گریه کردم ترا خواب برد | ترا خواب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود | چو دزدے که از خانه اسباب برد
مگر دانشت زاهد خمِ ابرویت | که سر در گریبانِ محراب برد

رخت آفتابیست کز روی حسن	بہ تاب و ادو ز من تاب برد
ز تاب لبت نیست چنداں عجب	اگر آب از لعل سیراب برد
خدنگت بسوز دلم سازراست	کہ از کج بآتش تواں تاب برد

بود **فیضی** آں طوطیِ ملکِ ہند
کزاں لب بسے شکّرِ ناب برد

چہ شد کہ چشمۂ خورشید ز رو مے خیزد	ز صبح عیش نفسہاے سرد مے خیزد
ہزار غوطہ فلک را بخوں زدیم و ہنوز	غبار ازیں صدفِ لاجورد مے خیزد
اگر زمانہ چنیں تلخ بگذرد دانم	کہ خضر را دل ازیں آبخورد مے خیزد
بدرد سازد و از نالہ لب فرو بندد	مگر دلے کہ از و ذوق درد مے خیزد
نشاید خاک و لیکن ببوی تربتِ ما	تواں شناخت کزیں خاک مرد مے خیزد
بدشت رو کہ سراسیمہ ہمچو ریگ رواں	ہزار عاشقِ دیوانہ گرد مے خیزد
فسانہ خوانیِ مجنوں مکن کہ در رہِ عشق	چنیں ہزار بیاباں نورد مے خیزد
فتادگانِ رہِ عشق منجلیے دارند	مگر ز خاکِ شہید تو گرد مے خیزد

تواں شناخت ز آغاز **فیضی** انجامش
کہ فرو رفتہ ز کونین فرد مے خیزد

ردیف ذال

ہر مصوّر کہ کشد نقشِ ترا بر کاغذ	باید از سیم کند خامہ و از زر کاغذ
در نظر بس کہ مرا صورتِ خوبِ تو گذشت	پردۂ دیدۂ من شد چہ مصوّر کاغذ
ہر کہ از سنبلِ زلفِ تو نوشتم حرفے	چوں ورقہای چمن گشت معطّر کاغذ

گر گشاید بدیوان چمن دفتر گل
رقم حسن تو ظاہر نشود از ہر کاغذ

مژدہ ایدل که بسر منزل ما می آید
ہدہد آورد سعادت زدہ بر سر کاغذ

چیست مکتوب من دل شده را این همه سوز
شعلهٔ شوق تو افتاد مگر در کاغذ

فیضی از سوز درون چون تو بمکتوب نوشت
آتش افتاد و دل سوخت سراسر کاغذ

بنویسید برای من محزون تعویذ
که خلش بسته ام از رشتهٔ جان چون تعویذ

بے خط یار زہر کاغذ پیچیده چه سود
پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ

چون دلم بستهٔ زنجیر پریرویان شد
اے پریخوان ندہد فایده اکنون تعویذ

دیدم آن زلف گره گیر بخود می پیچم
ده که آشفتگیم ساخته افزون تعویذ

بہر دل خون شده زلف و رخ مشک خطان
گاه از مشک نویسند گه از خون تعویذ

بہر بدیش بدر کعبهٔ خدا را کامشب
دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ

زلف لیلی صفتے دیدم و دیوانه شدم
عاقلان را بجہان ساخته مجنون تعویذ

چشم بد دور ز من سود ازده خونبار کنم
تا نویسند برایے دلم از خون تعویذ

ورنه چه پیچم ز درون فیضی دل سوخته را
آتشے هست که زان سوخت ز بیرون تعویذ

ببرد از قاصد شوق از بغل بیرون کاغذ
که دیده ام به بہشت سفید چون کاغذ

خطے بخون اسیران ہجر آورده
وگرنه بے سببے چیست لاله گون کاغذ

فراقنامهٔ غم می نویسم آن بہتر
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

نه خیمه که پیام مرا برد بیرون
نه ہمدمے که برون آورد از درون کاغذ

بنامه دل نهادم که هیچ کم نکند | ز بیقراری دلهای بی سکون کاغذ
حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت | اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

ردیف را

ساقیا گرم شود ساغر می زود بیار | بهر سرگرمی من آتش بی دود بیار
همه تلبیست قدم چند نه زمزم دارد | آب فرعون بده آتش نمرود بیار
دمبدم باده ام از ساغر زرین زده | تاج اقبال مرا لعل زر اندود بیار
باد در جلوه و مرغان سلیمان مستند | مطرب از پردهٔ تو نغمهٔ داؤد بیار
عود سهلست که در بزم بزند از پی سوز | از پی ساز گرت دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیما ز کجا می آئی | خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاطست لب شوق مبند
از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکبهٔ حسن تو با ماه برابر | از من بتو تا ماه فلک راه برابر
خورشید من از عاشق خود روی مگردان | در راه چو آیم بتو تا گاه برابر
لب تشنه دلم در ذقنت هست بآن زلف | ترسم نبود رشتهٔ آن چاه برابر
بر روی چو روز تو شب زلف بجولان | گه کم شود و گاه فزون گاه برابر
با طوبیش از سرو مگوئید که نبود | بالای بلند و قد کوتاه برابر
در عشق مپرس از شجر و طور که آمد | صد کوه [illegible] با کاه برابر

گفتی ز جنونِ تو و مجنوں چہ تفاوت	رسوائے تو ام خواہ کم و خواہ برابر

فیضی مرو از دیر بمسجد کہ نباشد
صد غلغلِ تسبیح بیک آہ برابر

عارض

بلے در دہانت تنگی ز شکر	ہر دو لبِ تو قند مکرّر
تابندہ ماہ است از برج خوبی	خندیدہ لعلت بر درج گوہر
وصفِ جمالت طفلاں اشکم	ناخواندہ آرزو کردند از بر
ہر روز آرد در بزم حسنت	خورشید تاباں سوزندہ مجمر
چشمِ تو جانہا بردہ پیاپے	زلفِ تو دلہا بستہ سراسر
چوں دو رخِ تو نبود بگردوں	مہر منیر ماہِ منوّر

فیضی کہ رویت صد بار دیدہ
خواہد کہ بیند صد بار دیگر

ساقیا جامِ شکرخند بیار	بادۂ تلخ تر از پند بیار
جوہرِ چشمِ نظر باز ربدہ	صیقلِ جامِ خردمند بیار
جاں فدایت کہ ازآں جاں دارد	کہ بخوں دارد پیوند بیار
زود بر مستیم امشب ہوس است	از پئے ہم قدحی چند بیار
غم ز اندازہ بروں پاسے نہاد	بہرِ بدمستیٔ او بند بیار
خواہش از مجلسِ ما بیروں ست	چوں بپائے دلِ خرسند بیار

فیضی از جامِ طرب مست شدی
سجدۂ شکرِ خداوند بیار

صبا بہ گلشنِ اسرارِ قدس راہ ببر
بنو بہارِ کرم زاری گیاہ ببر

خروشِ تشنہ زبانی بموجِ نیل بگو
فغانِ تیرہ نشینی باوجِ ماہ ببر

اگر بکنگرۂ کبریات رہ نبود
طنابِ نالہ بگیر و کمندِ آہ ببر

دلِ مرا کہ قدم برتر از فلک ننہد
بنزد بانِ نفسہاے صبحگاہ ببر

ز آسماں قدری پیشتر چو بخرامی
بآستانۂ شاہنشہی پناہ ببر

ببزمِ عشرتِ سلطانِ چار بالش ناز
نیاز مندئ درویش خانقاہ ببر

حدیثِ من پئے تعویذ آں کمر بسال
دعاے من پئے طومارِ آں کلاہ ببر

ببند تازہ دو گلدستہ از دل و جگرم
بار مغانِ مستانِ صبحگاہ ببر

فراق از غمِ نادیدنش دلم خوں کرد
دو دیدہ ام بکشش وا زپئے نگاہ ببر

تنم اگر ز گرانی نمے توانی برد
سرم بریدہ بدرگاہِ بادشاہ ببر

کنوں کہ شد سپہ آراے فتح ہفت اقلیم
غبارِ من برہِ گردِ آں سپاہ ببر

ہنوز نیم دمے از حیاتِ من باقیست
فغانِ من زپئے رفعِ اشتباہ ببر

براے سوختنِ منکرانِ شعلۂ شوق
زر بیزشِ نفسِ آتشیں گواہ ببر

صریرِ خامۂ فیضی کہ نالہ سحریست
بپیشِ شاہ چو فریادِ دادخواہ ببر

اے آنکہ منع دُرد کشاں میکنی زدیر
نشنیدۂ کہ ما صنع اللہ فہو خیر

فیضی ہمیشہ خانۂ ما را دو در بود
یک در بسوے کعبہ و یک در بسوے دیر

[illegible] خاکِ رہت در دیدہ ظلامہ
غبارِ توسنت کحل الجواہر

خیالِ خود ببیں در دیدهٔ دل / که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسے داند جنونِ عشقبازاں / که باشند بر فنونِ عشق ماهر
ردائے زرق آلود تو زاهد / نگردد جز بخونِ دیده طاهر
نے ترسند هیچ از باطنِ ما / فَوَیْلٌ لِاَصْحَابِ الظَّوَاهِر
چرا با هر کسے گویم غمِ دل / فَاِنَّ الْحَالَ عِنْدَ الْخَلْقِ ظَاهِر

ملامت میکند ناصح به فیضی
نه بیند چشمِ ظاهر بیں بظاهر

اے بر سمند فتنه عناں را نگاهدار / تیرِ نگه بس است کماں را نگاهدار
سلطانِ ملکِ دل توئی امروز در جهاں / از دست بُرد فتنه جهاں را نگاهدار
در حشر کشتگانِ ترا با تو کارهاست / جاں داده میروند نشاں را نگاهدار
ما مستِ جرعه ایم که مے افگند بخاک / کو بهرِ غیر رطلِ گراں را نگاهدار
اے مدعی نظارهٔ آں شهسوار کن / گر گنجدت بحوصله جاں را نگاهدار
اے دیده اشکِ حسرتِ خونناب غم مریز / وے دل تو نیز آه و فغاں را نگاهدار

فیضی چو شمع آتشِ دل در میاں منه
سر میرود بباد زباں را نگاهدار

باده در جوش است و رنداں منتظر / ساقیا خُذ ما صَفا دَع ما کَدَر
در خراباتِ مغاں نگذر که هست / هر صراحی چشمه هر ساقی خضر
بندهٔ ساقی شوم کز یک قدح / منکرانِ عشق را سازد مُقِر
اے رفیق از من مشو غافل که هست / عشق در فرهاد و مجنوں منحصر

عشق نتوانست پوشیدن ز غیر — شد از آں مجنوں بعالم مشتہر
گر دلم بشکست خوشحالم کہ دوست — مطمئن گشتہ بقلب منکسر

جام مے خواہی بگو فیضی مدام
ہمچو حافظ اَیُّہا السّاقی اَدِر

اے تشنہ لب بچشمۂ حیواں رسیدہ گیر — آب خضر ز دست مسیحا کشیدہ گیر
دستِ ہوس مبر بگریبانِ آرزو — پیراہن بکوے ملامت دریدہ گیر
از آسماں چو میرسدت عاقبت زوال — خورشید ساں بمشرق و مغرب رسیدہ گیر
چوں از بہار بوے وفاے نمیرسد — بادِ خزاں بگلشنِ عالم وزیدہ گیر
از ہمدمی مردہ دلانم فسردہ دل — اے آفتاب صبح قیامت دمیدہ گیر
چشم ہوس بدوز ز نظارۂ بتاں — خوننابہا ز دامنِ مژگاں چکیدہ گیر

فیضی بہ بند دیدہ ز نقش و نگار دہر
ہر صورتے کہ خوشتر از آں نیست دیدہ گیر

ردیف ز

پا براہِ عشق سودم گرم رفتارم ہنوز — با وجود کوہِ غم سبکبارم ہنوز
عالمے سرشارِ وصل و من بجانِ غم شناس — دیگراں برخوردہ و من تخم میکارم ہنوز
در تنم یک قطرۂ خوں نگذاشت پیکانِ عشق — مدعی داند کہ من با چشم خونبارم ہنوز
میخورم صد زخم و پیش او مجالِ آہ نیست — جاں بلب مے آید و دم بر نمے آرم ہنوز
بر سرم افتاد دیوارِ ملامتخانہ دوش — ہمچناں از دستِ ہجراں سر بدیوارم ہنوز
غمزۂ در کارِ من کردی و گشتم نیم کش — ساقیا پیمانۂ دیگر کہ ہشیارم ہنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیمان گسل
رشتهٔ الماس مے بارد ز گفتارم هنوز

ای ز سر تا بقدم مایهٔ ناز — ابرویت قبلهٔ ارباب نیاز
جز بروی تو نه بینم هرگز — چشم محمود بود سوی ایاز
هر کس از نخل قدت بر نخورد — همه کس را نبود عمر دراز
حال من از غم خود پرس که نیست — جز غم هجر کسی محرم راز
بجفا چاک زدی سینهٔ من — بر دلم شد در احسان تو باز
ز آسمان تا بزمین یکسانست — در رهِ ما نشیب و چه فراز

فیضی از سوز فراق تو گداخت
نشدی آگه از این سوز و گداز

بیاد در غم آتش شراب انداز — بهیم جرعهٔ صلای من بآب انداز
قدح زباده بگردش درآر دیدهٔ حسن — زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز
سپاه فتنه برانگیز و کمین سپهر — غبار بیاد شد در چشم آفتاب انداز
غنود دیدهٔ عشق و فسرد سینهٔ شوق — بجلوه دو جهان را در اضطراب انداز
هزار پردگی حسن پرده سوز تر است — بر سمند و خبر زنه برقع حجاب انداز
حریم مجلس رندان مقام بیداریست — نمک بخنده و ساقی بچشم خواب انداز

خمار صحبت بر آشفت عشرتم فیضی
مرا ببزم شهنشاه کامیاب انداز

دے عشق منه بر دل ما داغ جگر سوز — در کعبهٔ ما آتش زردشت میفروز

هیهات چه گفتم من و از عشق شکایت ‌‌ تا چند نصیحت گر من عقل بد آموز
کو عربده بر شیشهٔ من سنگ بینداز ‌‌ کو صاعقه بر خرمن من برق بیندوز
گر مشعل ما مرده زهی اختر فرخ ‌‌ در خانهٔ ما سوخته زهی طالع فیروز
زین بخت نگون با که بگوییم و چه سازیم ‌‌ کز روی سفیدان جهانیم سیه روز
مشتاق دلان لذت نظاره نیابند ‌‌ تا چشم بچشمی نکند شوق نگه دوز

فیضی پی هندی صنمان رو که ز حد شد
یغماگری ترک نژادان قراکوز

نماند صولت شیران درین گروه آنه ‌‌ بحیله سازی سگ لابکان روبه باز
ترا مشاهدهٔ فرومایگان چه در عجبی ‌‌ بجیفه خواری کرگس ببین و عمر دراز
ز ننگ خیره سری غراب تیره نهاد ‌‌ تراست توبه عنقای مغرب از پرواز
ز کوه بادیه بگرفت خاطرم تا چند ‌‌ بخار سازیم بزم و بسنگ گوییم راز

بگیر بر من اگر سر بجای پا ماندم
که باز سر نشناسم درین نشیب فراز

ردیف س

عمری بسر کوی تو بودیم همین بس ‌‌ خود را بسگان تو نمودیم همین بس
آیینهٔ رخسار تو در پیش نظر بود ‌‌ یکچند بر و چشم گشودیم همین بس
گر ترک تمنای تو کردیم بهانه ‌‌ در سر قدمهای تو سودیم همین بس
هر کس سخن اهل وفا گوش نکرده ‌‌ بسیار سخن از تو شنودیم همین بس
یاد داشت غم سبز خطی در دل فیضی ‌‌ وین زنگ ز آیینه زدودیم همین بس

نشان راه بیابان عشق هان بشناس
که هست یک روانش ز ریزهٔ الماس

زهی شگرف بیابان که پیچ گم ست درو
هزار قافلهٔ عقل و کاروان قیاس

کسے که سر کند این دشت غیر مجنون کیست
که پاے عقل درین راه میکند آماس

چه وادیئے که درو تا نهاده یک دو قدم
بپاے سوخته هم خضر ماند و هم الیاس

گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس ست
که غیر فتنه درین ره کسے ندارد پاس

چه طرفه بندم ازین رهروان قافله کش
که میکشند نخست از تن حیات لباس

من و تنگ و دواے راه پرخطر فیضی
اگرچه زهرهٔ من آب میشود زهراس

ردیف ش

ندانم چه شد کامروز باز از گرمی خویش
ز چین زلف مے بینم فزون چین بر ابرویش

کجا ماند مرا تاب نظر دیدم خونریزی
که در یک سو من و یک سو بود خنجر به پهلویش

بچندین حیله جا در بزم آن سیمین کنم گرم
ولے بیشتر هم از بیم سخن سازان بدگویش

زبس خست هوس اغیار یکجا بیند میدانم
که بار آرزو بر بندم آخر از سر کویش

[illegible] گو بر رخ خود خال نیل از بهر چشم بد
که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمیگویم بکش تیغ و بکش این سخت جانان را
ولیکن رحم مے آید مرا بر دست و بازویش

[illegible] رفته مینیاے چشم فتانش
که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فگندهٔ جولان چابکی شده ام
که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات
زمین بلرزه در آید بگاه جولانش

نگاه دمبدمش چیست بر شکسته دلان
چو صف شکست چه حاجت به تیر بارانش

دلا ز رهزنی غمزه‌اش چه می‌پرسی
سر بریده ببین در چه زنخدانش

ز فرق کرده قدم رو بجا‌ملے دارم
که کعبه ذرهٔ ریگ است از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده‌اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش
که کرده‌اند سیه تاب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان کرد عالم نظرند
پیام غیب دهد غمزه‌هاے پنهانش

چنین که بر زده دامن سوار می‌گذرد
چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بحشر باز سر قتل عالمے دارد
مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان گرم روان حرم چه می‌پرسی
که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد بتلخکامی من
فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

ز عشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

گلے که خانه بود در شکست گلشن از رویش
بهانه در که مبادا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس
فداے لاله رخسار و سنبل مویش

بیاد لوحی آن ترک گرم خونابم
که نیست چین جبین و گره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روے من بنگر
که چون سیه شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که تحفه سراست
بصد هزار زبان ابروے سخن گویش

نه بسته نقش ز حسن آفرین بصورت او
ز چشم زخم بدان دور روے نیکویش

کجاست سحر نگارے که شعرِ فیضی را
نویسد از پے تعویذ دست و بازویش

میگذاری هر نفس آئینه پیش — عاشقیها میکنی با روے خویش
اے طبیب دردمنداں خسته‌ایم — مرهمے بگذار بر دلهاے ریش
بے خمارِ هجر جامِ وصل نیست — نوشدارو کے رسد ناخورده نیش
سجده می آریم بر روے بتاں — کافرانِ عشق را اینست کیش

گم نشد فیضی حکایتهاے عشق
گرچه ما گفتیم از صد بار بیش

چه پرسید از کاخِ بلند عشق بنیادش — که خاک از دشتِ مجنونست و سنگ از کوهِ فرهادش
چنیں کز ناله شبها قرارے نیست مجنوں را — کجا آرام خواهد بود هر غار از فریادش
چو فرهادِ بلاکش کند جوے شیر دانستم — که در تعلیم ایں فن غیر شیریں نیست اُستادش
فراموشی گزید آں شوخ و پروانه یادِ خود ما را — رفیقے نیست کز خیلِ فراموشاں دهد یادش

بود هر بنده را روے آزادی ولے فیضی
چنیں شد بندهٔ خوباں که نتواں کرد آزادش

جفا پسند بآں حسنِ بے بدیل مباش — بیک نظاره که روزے کنم بخیل مباش
زخونِ دیدهٔ ما آبروے حسن بجوے — خیالِ سوختهٔ جامِ سلسبیل مباش
بطعنِ کاهی سرگشتگی ذره مجوش — بآفتاب بگو کیں قدر جمیل مباش
چو آبروے هر البته اند بوالهوساں — برهگذار وگر جوئی حسن سبیل مباش
مبر بخانه خرابانِ خود گمانِ هوس — بایں گداختهٔ بتاں ازیں قبیل مباش

زمانه بایهٔ آشوب مایس است تو هم — بکار سازی فتنه را وکیل مباش

سرے به تیغ منه بے نظارهٔ فیضی
بدست سنگدلان بے دیت قتیل مباش

هرجا سخن طراز و عبارت فروش باش — در بزمگاه ما چو رسیدی خموش باش
مشاطگان ما بگلو سرمه میکشند — در شهر ما زبان ببتانند گوش باش
بدست را بکاسهٔ سر شیشه بشکنند — از جام ما چو باده ننوشی خموش باش
در روزگار ما ز دو رنگی گزیر نیست — مے در پیاله افگن و خونابه نوش باش
اے محتشم حریف رندان نه حد تست — جامے بدست گیر و سبوئے بدوش باش

فیضی سخن ز نشئه تجرید میکند
گوشی بشاهراه پیام سروش باش

اے عشق بیا صیرفی دیدهٔ تر باش — قیمت نه آب رخ و خوناب جگر باش
چشم است که سرچشمهٔ پاکان نیاز است — خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش
شاید بعبادت گل بختے شگفاتی — شبگیر کن و همنفس باد سحر باش
در آهن و آب آن رخ زیبا نتوان دید — گر عاشقی از شیشهٔ دل آئینه گر باش
یکتر نتوان از نفس سوخته بودن — باشند که بدل راه بری گرم سفر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

ایکه داری سر نظارهٔ سه پیکر خویش — سرمهٔ دیده خود ساز ز خاکستر خویش
اوج عشق است که یک جلوه پرواز آنجا — نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش

عمر من کشتی امید بساحل نبری — تا بطوفانِ بلا خود نشوی لنگرِ خویش

دیدهٔ بایدت از ابر و مژگان بکنار — تا بآن دیده شوی صیرفیِ دلبرِ خویش

چند آغوش خیالِ تو پریشان گردد — خویش را به که دگر گرد کنی در برِ خویش

آستینها بسلامت نگذاری دامن — گر بدانی قدرے قیمت چشم ترِ خویش

فیضی از گوهرِ والای تو حیرت دارم
که کسی چون تو نشد آینه صیقل گرِ خویش

صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش — فتنه اش غنوده تراش نگهش غمزه فروش

دورباش نگهِ ترکِ سیاه انگیزش — صف صف انگیخته در پیش ز مژگان چاوش

نازپرورده چو گل در تازه بهارِ چمنش — گرد برگرد دلیر زده سرسبز بگوش

گوئیا پرده برانداخته از چهره پری — یا مگر قدسیان آمده از غیب سروش

گفت این هم دم صحبت درین وقت ترا — غنچه بودن بسر و غنچه ده به گلگشت بکوش

لاله و گل چمن خنده زنان لب بر لب — سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

حیف باشد همه مرغانِ چمن نغمه سرا — چون تو جبریل نفس طائرِ قدسی خاموش

گفتم امروز سرِ خود نتوانم برداشت — که بخمارِ شبِ دوشینه سرم آورده بجوش

گفت ملا مستِ الهی تو و آنگاه خمار — حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه کیفیت که شکسته بجسم شوی از نشئه رونا — غیر دودے نبود در سرت از آتش دوش

گفتم از مائده ام این طبقِ تازه بگیر — لیک که برداشته از طبقِ من سرپوش

نیم آن مست که در انجمن مغبچگان — نیستم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نیست مقصود ز مستی بجز اینم که دمی — رخت بیرون کشدم دغدغهٔ مرگ ز هوش

گفت خواهم دہمت گوہر شب تاب بدست | گرت آویز کند گوش دل پند نیوش
شاہد هر گہ نہ شوخیست کہ مستت نکند | خواہ ہشیار ہی از نجو و خواہی مدہوش
پہلوے ہوش از ین نادرہ ہمخوابہ بدزد | کہ بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچہ فیضی پر شد
بعد ازیں جاے سخن نیست دگر ہیچ بگوش

چنیں کآوردہ در خواب سحر گہ گشت خوشنا بیش | مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خوابیش
امیدم ہم ز کنارے نیست پیدا بعد ازیں خواہم | بشویم دست ازیں دریا و گوہرہاے نایابش
من و غواصی بحر محبت گرچہ مے دانم | حبابے ہم نیارم دست بیروں زگردابش
مگر شد در حریم کعبہ ترسا زادہ کامشب | فروغ شیشہ مے مید ہد قندیل محرابش
مرا ناگہ گذر افتادہ در بزم قدح نوشی | کہ دارد بوے خون مے پرستان بادہ نابش
اگر غلطم بخاک و خون چہ غم نازک نہالی را | کہ دور آزار دارد بستر و بالین و سنجابش

قبول نظم فیضی ایں قدر دانم کہ در مجلس
ز بہر گرمی ہنگامہ میخوانند احبابش

بگذار تا بخیم کشتہ مرا زیر پاے خویش | خونم حلال اگر طلبم خونبہاے خویش
یک دیدنست جاں بہواے تو باختن | از یاد کرد چہ میطلبی رونماے خویش
دل را ہمہ بخون جگر آب دادہ ام | پروردہ ام بلاے خدا را برلے خویش
افسون دوستی بدل من وبال باد | بیگانہ اگر بکنم آشناے خویش
گفتی ترا بحالت مجنوں چہ نسبت ست | دارد در عشق مرتبہ ہر کس بجاے خویش
در سینہ دارم آتش عشق از گیا چہ سود | اندیشہ ناطبیب ہرچہ سوزی دوا ے خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید ببر بر خدای خویش

خوشا نشاط نهادی ببزم خاص الخاص
هوس پیاله کش شوق و آرزو رقاص

نه عشوه راز کمند نظر امید نجات
نه غمزه راز فریب هوس مجال خلاص

ز بزم عشرت ما غافلند بو الهوسان
عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

بهر جفا که دلت میکشد مکن تقصیر
که چین شکوه نباشد بچهرهٔ اخلاص

دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق
ز بهر کشتهٔ خوبان نگفته اند قصاص

جگر گداخته باید ز آب دیده چه سود
که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ام طلسم
که هم گهر بود و هم محیط هم غواص

کو بخت کز شکنجهٔ گردون شوم خلاص
وز پای بند عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را
یارا ازین بلای خدا چون شوم خلاص

ای پند گو بعشق ز افسانه ام چه سود
من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه میچکاندم از دیده دمبدم
وه چون کنم کزین دل پر خون شوم خلاص

خواهم بآن نگاه فسونگر برم پناه
کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

[illegible] شود و از درون من
مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمهٔ قانون شوم خلاص

ز جوهر و عرض از من مپرس ای معترض
بجوهر لب او بین ز خال و خط اعراض

سوادِ خط به بیاضِ رخت چه موزونست — کسے نبرده بدینساں سواد را به بیاض
چنیں که شمع ز تاب رخ تو مے لافد — سزد که قطع زبانش کنند از مقراض

اگر به پیش تو گویم حالِ خویش مرنج
بعرضِ ما نگر و یک زماں مکن اعراض

به بند دیده که در چشمِ عارفِ مرتاض — حجابِ ظلمت و نور است ایں سواد و بیاض
نظر بنقطهٔ دل کن که هیچ نکشاید — ز فلسفی و خیالِ جواهر و اعراض
مباد از همه عالم وصالِ خوباں را — غرض جز آنکه به بندند دیده از اغراض
خوش آں دو یار ز اغیار قطع کرده اُمید — تهی دو دیدهٔ پیکاں بسینه چوں مقراض
بدردهاے محبت صبور باش و منال — که از مسیح نیاید علاج ایں امراض
سموم پرور عشقم ز بوستاں فارغ — سرم را نبود برگ رنگ و بوے ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او هو الفیّاض

قبله را روی صفا سوے تو فرض — کعبه را سجدهٔ ابروے تو فرض
بر درِ کعبه مسلماناں را — نیتِ طاعتِ هندوے تو فرض
بیگنه ریختنِ خونِ کساں — همه بر گردنِ بازوے تو فرض
دلِ شهرے بشکنج آوردن — همه در سلسلهٔ موے تو فرض
سرِ خلقے به کمند آوردن — همه بر غمزهٔ جادوے تو فرض
بنظر بندیِ صاحب نظراں — سحر بر نرگسِ جادوے تو فرض
سرِ طاعت بزمین فیضی را — در طوافِ حرم کوے تو فرض

ردیف ط

یارب بیا کبازیِ رندانِ این بساط
کز ششدرِ غمم برہاں مہرۂ نشاط

چندین ہزار کاسۂ سر ذرّہ ذرّہ شد
در سنگلاخ عشق قدم نہ باحتیاط

لے صد ہزار نالہ کہ از تند باد غم
باغِ جہاں تہیست ز گلہاے انبساط

گر خونِ دل خورند حریفاں بجاے مے
ساقی گرم خوں نکند میل اختلاط

بردار صفحۂ املِ خود کہ عاقبت
نہ دفترِ سپہر بفتید ز ارتباط

بکشا بہ تنگناے جہاں محمل امید
دانا نہ ساخت برگِ اقامت دریں رباط

فیضی تو پاکباز کہ از بازی قضا
منصوبہ عجب بنشیند دریں بساط

مگو تراشِ خط از گردِ روی اوست غلط
کہ نیست سبزہ را احتیاج سبزۂ خط

ز سرِّ خالِ لبِ او کسے نشود آگہ
کہ بہرہ مند بود از رموزِ علم نقط

شبِ وصالِ من و دیدنِ رخش کیست
براے روشنی روز آفتاب فقط

ہوا کہ جلوۂ طاؤس داشت عنقا شد
دریغ خونِ کبوتر نخواستیم ز بط

بنامرادی خود ساختم کہ از خوباں
مرادِ دل نتواں یافتن بہیچ نمط

بلند و پستِ جہاں کردہ ام نظارہ ولے
کجاست تازہ نہالے چو او بحد وسط

نواے کلکِ تو فیضی ببزمِ خسروِ ہند
بہ از ترانۂ چنگ ست و نغمۂ بربط

بر صفحۂ روے او بنگر خط
استاد قضا نوشتہ سرخط

یاقوت لب گہر فشانش
آوردہ بروں ز مشکِ تر خط

این تازه رقم که بر رخ اوست | خطیست لطیف تر ز هر خط

هر خط که نوشته ایم فیضی
مضمون وفاے اوست در خط

ردیف ظ

چو روے ساده نباشد ز جام باده چه حظ | ز باده که ننوشی بروے ساده چه حظ
گرفتم آنکه لب سلسبیل جاے تو شد | اگر نه می کشی از دست حورزاده چه حظ
اگر عقیق لبے کام جان ماند ها | ولے چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد | حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ
ز دل اگر نکشاید گره گل اندامے | چو غنچه صد گره زر ترا کشاده چه حظ
زمانه گو مرسان شربت اجل بلبم | که زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ
بدست دامن گل گر نیایدت فیضی | چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ
بکام اهل وفا تلخی محنت کم نیست | که تلخکام بلا را ازین زیاده چه حظ
جهان چو آینهٔ حسن اوست اے زاهد | سر خیال بزانوے غم نهاده چه حظ
کجاست باد که چون گردباد برخیزم | چو خاک این همه بر آستان فتاده چه حظ

ز قیل و قال چو محظوظ نیستی فیضی
خیال مدرسه کردن باستفاده چه حظ

مارا نبود صومعه و دلق و مرقع | مائیم و مقام طرب و شاهد برقع
مشکل که رود از دل زهاد سیاهی | این دانه کجا سبز شود در همه مزرع
خواهی رسدت مرتبهٔ بے سر و پایان | از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیدهٔ صاحب نظر آن چشمهٔ قیراست	هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع
سر بر زده نو برخ او از دل تنگم	ماهیست برون تافته از چاه مقنع
از عربدهٔ چشم تو بر هم شده مجلس	در حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق بسر بود و لیکن
شمشیر زبان تو رسانید بمقطع

شبے بخواب میسر روی یار شد طالع	غریب واقعه رو نمود فی الواقع
بجز خیال تو در خواب من نمے آید	خوش آن کسے که بخواب خیال شد قانع
کجا است عارف آگاه تا نظاره کند	ز خط و خال تو چندیں صنایع صانع
نتیجهٔ ندهد پیش یار دعوی عشق	بهر مقدمه چون خصم میشود مانع

بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز
چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

ردیف غین

اے از فروغ شمع بدور رخت فراغ	رویت چراغ حسن و خطت سایهٔ چراغ
در دور خط خوش شیم بنظارهٔ رخت	آرے بنو بهار خوش آید هوائے باغ
جستم نشانهٔ دل گم گشته از غمت	او خود مرا بکوئے بلا میدهد سراغ
دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من	حاصل نشد ز مدرسه جز خشکی دماغ

فیضی ز عشق لاله عذاران ترا چه غم
گر جامه چاک چاک شد و سینه داغ داغ

چرا نشسته سگ او ز حال ما فارغ	که آشنا نشود ز آشنا فارغ

بتان اگرچه شما فارغید از غم ما — ولی نه ایم دمی از غم شما فارغ
بشکر آنکه تو سلطان ملکِ حُسن شدی — مشو ز حالِ اسیرانِ بینوا فارغ
تو ای طبیب بآن شوخ جور پیشه بگو — که دردمندِ ترا دیدم از دوا فارغ

نمیرویم بصد جور از درش فیضی
بر آستانِ وفائیم از جفا فارغ

ردیف فاء

ز خنده بر لبت صد هزار حرف شگرف — لطافتِ لبِ لعلت نموده جوهر حرف
خوش است بر رخِ من خونِ دل ز دیده روان — چنانکه بر ورقِ زرد جدولِ شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات بشمارند — دو روزه عمر که در عاشقی نگردد صرف
در آبِ دیدهٔ عاشق اگر نظر خواهی — که این گهر نتوان یافت جز بلجهٔ ژرف
فکنده شیر دلان را به تیرِ غمزه و نیست — شکاریٔ که ز فتراکِ او نه بند و طرف
اگر گداخته افتد فلک ز آتشِ آه — بچشمِ مردمِ افسرده دل نماید برف

مگو بسنگدلی رازِ میکشان فیضی
که هیچ محتسبِ خم شکن بود بی ظرف

بادهٔ صاف است و محتسب ناصاف — دردکش را که میدهد انصاف
با که گوئیم که میدهد ساقی! — پردهٔ عاکفانِ سترِ عفاف
عقل از کف سپر بنید از رو — عشق هر جا کشد کمانِ مصاف
آهوی مستِ من اگر این نیست — شیرِ نر بر زمین گذارد ناف
گفتم از حسن دیده بر بندم — چکنم با نگاهِ دیده شگاف

بر سر چار سوی رسوائی	گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
پیشگاه ادب رسید ملاف

ردیف ق

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق	گه از جفای تو نالم گه از جفای فراق
کسی بداد فراقت نمیرسد هرگز	مگر وصال که او میدهد سزای فراق
جدا ز وصل تو خون میرود ز دیدهٔ ما	بیا که با تو بگوییم ماجرای فراق
غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت	که بوده ایم ز روز ازل برای فراق

بقصد کشتن فیضی شدند هر سه یکی
جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق	تا چند درمیانه چو دیوار هر ورق
کی از شگاف خانه کشاید در حضور	از تیغ عشق پردهٔ دل را نکرده شق
هر سطر را گمان ره راست بردهٔ	کج رفته مرو که نه این است راه حق
تو چشم بر سیاهی و بهر تو کرده چرخ	چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق
پیوسته گرم بحث و جدل هستی ولی	نبود نتیجهٔ تو ز گرمی بجز عرق +
دانم دل تو چشم نپوشد ازین رقم	تا خود ز نیم جان تو باقیست یک رمق

فیضی ز من نگارش حرف و نقط مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

ردیف کاف

سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكَ مَا أَظْهَرَ بُرْهَانَكْ   مَا أَبْيَنَ تِبْيَانَكْ مَا أَعْظَمَ سُلْطَانَكْ
خلقے بر ہست پویاں دیدارِ ترا جویاں   در ہر نفسے گویاں سُبْحَانَكَ سُبْحَانَكْ
اے پرتوِ مہر از تو مہ آئینہ چہر از تو   نہ کاخِ سپہر از تو مَا أَرْفَعَ بُنْيَانَكْ
ذاتت ز گماں برتر حمدت ز زباں برتر   شکرت ز بیاں برتر مَا أَحْسَنَ إِحْسَانَكْ
حرفِ تو کجا خواند وصفِ تو کجا راند   کنہِ تو کجا داند ایں عقلِ پریشانک
شوقِ تو مرا در دل سوئے تو دلم مایل   دریافتنت مشکل مَا أَصْعَبَ وِجْدَانَكْ

فیضی ز رہِ وجدان در معرفتے حیراں
وَالْعَجْزُ عَنِ الْعِرْفَانِ قَدْ أَكْمَلَ عِرْفَانَكْ

آمدی اے قبلۂ جانہائے پاک   خیر مقدم مرحبا روحی فداک
تا نہادی پا بہ نعلین حرام   صار من خیط البصر حبل الشراک
گر غبار آلودہ گشتی باک نیست   اے ہزاراں دیدہ در راہِ تو خاک
از نظر ہرچند میکردی جدا   انت من قلبی محال الانفکاک
دل بجا آمد کہ با فریادِ شوق   ارتقی عینی علی اوج السماک
چاک پیراہن چہ مے پرسی ز من   دلِ ز چاکِ سینہ بنگر چاک چاک

فیضی از ہجراں چہ مے نالی بسنال
دلخراش است ایں خروشِ دردناک

اگر در دیدہ مے آئی رہ اینک   وگر دل مے بری بسم اللہ اینک
دلِ من مے طپد از جلوہ بالشش   کہ مے آید ندا لم وہ وہ اینک
شب و روز آہِ من گردوں شگافست   گواہِ حالِ من مہر و مہ اینک

خیالش چون تواند رفت بیرون / که چشمم بسته خون ته بر ته اینک
من و محنت سرای ناامیدی / حریف عشق را خلوتگه اینک
برآنم تا ز دامانِ وصالت / کنم دستِ تمنا کوته اینک

بقصدِ جانِ **فیضی** ای جفا جو
مکش تیغِ ستم شاهنشه اینک

ای قدرت نازک و میان نازک / کمرت نیز همچنان نازک
شود آزرده در سخن گفتن / بس که آمد ترا میان نازک
در تبسم شود لبت رنجه / که بود جوهرش چو جان نازک
پیشِ چشمت نمی کنم فریاد / که بود طبعِ ناتوان نازک
عمرها شد که عاشق اویم / دل همان سخت و جان همان نازک
تیز نتوان بسوی او دیدن / بسکه شد خوی آن جوان نازک

فیضی اهلِ زمانه را بگذار
پند بشنو که شد زمان نازک

ردیف لام

در مدرسهٔ عشق نخوانند رسائل / این مسئله معلوم شد از ترکِ مسائل
در نفی سوی کوش که اسرارِ ولایت / اثبات نکردند به ترتیب دلائل
در دیدهٔ ما نیست بجز جلوهٔ معشوق / عاشق نبود مایلِ هر شکل و شمائل
بس صورتِ مطبوع که خونابهٔ غم شست / تا آنکه شد از لوحِ دلم نقشِ تو زائل
فیضی نبرد سجده بمحرابِ عبادت / شود ارچه بابروی بتان ساخته مایل

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول ‌‌ اجل نکرده ز قربان غمزهٔ تو عدول

چه فتنهٔ تو که در دور غمزهٔ تو شدند ‌‌ مژگان قیامت ز کار خود معزول

دو چشم روح فزای ترا چه استغناست ‌‌ که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول

بروزگار نخواهی که زنده ماند کس ‌‌ چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول

چه احتیاج بنامحرمان عشق که نیست ‌‌ میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول

بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم ‌‌ اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی ز دست فیضی را
که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

تا گرفتی بدل و جان منزل ‌‌ دل ز جان رشک برد جان از دل

عشق دلخواه و ملامت جانکاه ‌‌ مرگ آسان و جدائی مشکل

عقل دانای ملامت فرمای ‌‌ صبر دیوانهٔ زنجیر گسل

جان من اینهمه نادانی چیست ‌‌ در دلم باشی و از دل غافل

شاد بنشین که شهیدان غمت ‌‌ خون خود را بتو کردند بحل

در گرفت آتش حسن تو بدل ‌‌ وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

سپاه عشقت عنان از دست دل ‌‌ می برد تاب و توان از دست دل

روزگاری شد که از دست شست ‌‌ دل بجان و من بجان از دست دل

[illegible] نشسته در صحرا نهاد ‌‌ این ز دست دیده آن از دست دل

وه چه دانستم که آخر عاقبت	ده بلاے ناگہاں از دستِ دل
دل اگر این است خواهد شد خراب	این جہان و آں جہاں از دستِ دل
دل بفریاد آمد از دستِ زباں	بس که بنالد زباں از دستِ دل

سیر شد **فیضی** ز عمرِ خود ہنوز
میخورد خوں ہمچناں از دست دل

اَتَانِی رَسُولٌ وَانِی الرَّسَائِل	لَقَدْ سَرَّ قَلْبِی بِتِلْکَ الْوَسَائِل
زطیِ ظروفِ حروفش ہویدا	اُلُوفُ الْمَعَانِی صُنُوفُ الْفَضَائِل
گہے گشته تعویذ بر بازوے دل	گہے بوده بر گردنِ جاں حمائل
چه نقشِ بدیعست کز پرده سرزد	زہے حسن قول و زہے لطف قائل
عباراتِ آں از محبت نظائر	اشاراتِ آں بر عنایت دلائل
بنامِ زہے کعبهٔ پاکبازاں	که دلہاے پاکاں سوے اوست مائل
علیُّ المراتب سنیُّ المناقب	حریُّ المحامد رضیُّ الشمائل
زہے آفتابے که با ذرّه قدراں	بآخر رساند عہودِ اوائل

ز دریا دلی مستفیض است **فیضی**
که بر درگہش ہفت دریاست سائل

تختهٔ مشق خیر و شر مائیم	از بد و نیک مختصر مائیم
سربسر پیشِ ما ہنر عیب است	عیب جویانِ بے ہنر مائیم
آفتابے نهفته در دلِ ماست	شبِ امّید را سحر مائیم
در کمینگاه عشق باخته سر	فارغ از بیم و دردِ سر مائیم

خرد منکر طلسمِ ہستی را
کآتشِ عشق را سمندر مائیم

نیست ما را سرے بساغرِ مے
مستِ پیمانۂ نظر مائیم

اگرچہ داریم کنجِ تنہائی
محشرِ عشق را حشر مائیم

تیر بارانِ عشق بر دلِ ماست
ناوکِ فتنہ را سپر مائیم

فیضی از جامِ عشق بے خبریم
ما دریں انجمن اگر مائیم

قصدِ من بے او اجل میکرد بازش داشتم
نیم جانے از برائے نیم نازش داشتم

ہجر غافل کردہ جانم میبرد از کف رہِ من
چشمِ قتل از غمزۂ عاشق نوازش داشتم

وقتِ جان دادن نہ بستم چشم تا فردائے حشر
بر امیدِ وعدۂ دیدار بازش داشتم

از زبانِ ہندیِ چشمِ او بگفتم پیش کس
داستانہا کز زبانِ سحر سازش داشتم

وہ چہ دانستم کہ رسوائے جہان سازد مرا
دل کہ عمرے من بجلوہ گاہِ رازش داشتم

گوہرِ دل نازنیناں را نیفتد قبول
ورنہ من صد بار بر راہِ نیازش داشتم

داشتم فیضی دلِ خود بستۂ نخلِ قدش
در میانِ عشقبازان سرفرازش داشتم

دکانِ عشق فرو چیدہ گرم بازارم
سرِ معاملہ با پادشاہِ خود دارم

ہر دستِ سینہ پر از گوہرِ محبت شاہ
بصد ہزار متاعِ گران سبکبارم

نقدِ دیں دل و دیں میدہم بہ نیم نگاہ
ببین معاملہ کن کہ راست گفتارم

بماہتاب خیالم مخواں کہ ذرہ صفت
ستارہ سوختۂ آفتابِ دیدارم

ترا کہ گوہرِ دل دادہ ام بہ نیم بہا
اگر مضائقہ در دیں کنم گنہگارم

ز فرق تا بقدم مو بموی من [illegible]ست
گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی
که دارد اینهمه سرمایه که من دارم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم
گل بر حسرت گران و سبک کوه بر دلم

آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا
کآمیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل کا مجوی و دیده نظر باز چون کنم
سر تا بپای دیده ام و سر بسر دلم

بوی جگر همی شنوم از کباب دل
کآغشته کرد عشق بخون جگر دلم

شبها ز بس که یاد تو دارد در آتشم
چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم

گر آتش خیال در و غم نسوختی
از قطرهای خون نشدی پر شرر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی ز دست برد
عشقست کوه آتش و در وی گهر دلم

مائیم جان در آن شکن طره داشتیم
نیمی دگر بگوشه ابرو گذاشتیم

خونین کفن بدار محبت بر آمدیم
در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم

کشتی ما بورطه گرداب فتنه رفت
صد دیدبان اگرچه بهر سو گماشتیم

جز شوخی خامه نیامد بدست ما
چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم

شمع نظر نبود که در سر نسوختیم
تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم

فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل
از ما چنان ربود که گوئی نداشتیم

ما لب ز نوش داروی سهراب شسته‌ایم
ساغر ز زهر و شیشه ز خوناب شسته‌ایم

کاشانهٔ طرب ز گلِ خنده رفته ایم / پیمانهٔ هوس ز میِ ناب شسته ایم
ای خاک خواری از رخ ما ننگ بهر چیست / ما آبروی خویش بصد آب شسته ایم
آسان نکنده ایم دل از بزم بیخودی / گر خون دیده دست ز احباب شسته ایم
نه بینده باد صندل بت بر جبین ما / گر سر غبار سجدهٔ محراب شسته ایم
مهتاب تار میگسلد از کتان ما / کامشب بگریه پیستهٔ مهتاب شسته ایم
ما که عاشقیم وهم از کیمیا حزن / آتش مکن که تو تر ز سیماب شسته ایم

فیضی امید هست که بر خود کنیم باز
چشمی که از غبار رهِ خواب شسته ایم

صنم که عربده انگیز گرم خو یابم + / ستاره سوختهٔ آفتاب رو یابم
ز نیکوان نرسد غیر نیکوئی هرگز / همین صنم که بجان بداند نکو یابم
قدم ز سر سر مو کرده ام براه طلب / بصد هزار قدم راه وصل او یابم
رواست سجدهٔ صد قسم بر آستانهٔ عشق / جبین که چهره بخوناب دیده شو یابم
فتاده وانه تا دیده ام بخاک نیاز / تو ای بهار کرامت دگر برو یابم
بجو شیکده ساقی بگو به پیر مغان / که چون بدور تو من از تهی سبو یابم

بهیچ ساخته خاموش طوطیم فیضی
بروی آینه روی سخن بگو یابم

ما چو خورشید در جهان فردیم / ورنه هم دور دور میگردیم
در دل ماست مهر سیمبران / زین سفیدان بچهرهٔ زردیم
تا بخورشید عشق سرگرمیم / از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوقِ عشق و لذتِ درد | درجهان آنچه باخود آوردیم
شاهبازِ فرشته پروازیم | نه چو گنجشک خانه پروردیم
نیست مارا سرے بصحبتِ کس | همدمِ عشق و محرمِ دردیم

فیضی این آه و نالهٔ جانسوز
گر نمی بود ما چه مے کردیم

ما آتشِ درونه بهفت آب کشته ایم | وین نفسِ بیقرار چو سیماب کشته ایم
دردِ طمع بدشنهٔ جلاد داده ایم | گاوِ هوس بخنجرِ قصاب کشته ایم
ما رهزنانِ قافلهٔ پردازِ غفلتیم | بس کاروانِ فتنه که درخواب کشته ایم
اعدا بجونِ ما کمرے بسته اند ما | خودرا به تیغِ غمزهٔ احباب کشته ایم
مستان زصرصرِ نفسِ ما حذر کنید | شبها چراغِ ماه جهانتاب کشته ایم
جاے که ارغنونِ وفا ساز کرده اند | خودرا به نیم زخمهٔ مضراب کشته ایم

فیضی زکیمیاے قناعت بکنجِ فقر
دربوتهٔ گداز زرِ ناب کشته ایم

ساقی برهِ میکده بے تاب نشستیم | گو موج که ما در رهِ سیلاب نشستیم
خضرے نچکانید نمی در جگرِ ما | هرچند درین دشت جگرتاب نشستیم
خاکسترِ ما بود که کوتاه تصور | پنداشت که بربسترِ سنجاب نشستیم
گردیده برآئیم زگرداب میندیش | کاندر طلبِ گوهرِ نایاب نشستیم
دیدیم که از کعبه بجاے نرسیدیم | روسوے بت و پشت بمحراب نشستیم
فیضی برهِ دیرِمغان خاک نشین باش | انکار که بر مسندِ داراب نشستیم

ما تیشه بفرقِ دلِ بیتاب شکستیم — الماس بزیرِ قدمِ خواب شکستیم
هم کعبه و هم بتکده سنگِ رهِ ما بود — رفتیم و صنم بر سرِ محراب شکستیم
تا راز ز خورشید بود خرقهٔ ما را — گز دلقِ کتان رنگ ز مهتاب شکستیم
از ساحلِ مقصود ندیدیم نشانے — صد کشتیِ اندیشه بگرداب شکستیم
تو رشته نگهدار که ما خضر نشینان — در کامِ هوس نشترِ قلاب شکستیم
صد خضر دہان کرده پر از آب بحسرت — زین تازه ثمارے که بخوناب شکستیم

نقدِ دلِ فیضی چو مه و مهر روانست
تا قلبِ سیه بر سرِ قلاب شکستیم

بے تو اے ماه چه سازم چه کنم — چه کنم آه چه سازم چه کنم
بختِ برگشته من از عمر ملول — هجرِ جانکاه چه سازم چه کنم
دوست مستغنی و دشمن غالب — وصلِ دلخواه چه سازم چه کنم
آه نادیده رخش گر برسد — مرگ ناگاه چه سازم چه کنم
کنگرِ وصل بلنداست و بلند — دست کوتاه چه سازم چه کنم
سفرِ عشق خطرها دارد — من درین راه چه سازم چه کنم

فیضی از سوختنِ من دلدار
نیست آگاه چه سازم چه کنم

ما آبروے بخت بسلطان فروختیم — بادِ هوس بدستِ سلیمان فروختیم
بستانسرائے عیش بزندان برابرست — تا یوسفِ مراد بهجران فروختیم
اے راهرو بچشمهٔ مهرِ کاروانِ ما — ما خونِ خود برنگِ بیابان فروختیم

اے نوح رایگاں مشو اینجا کہ سود نیست
گر نیم قطرہ اشک بطوفاں فرو ختیم

دادیم نیم جاں بدو عالم ز دستِ ہوش
جنسِ گراں ببیں کہ چہ ارزاں فرو ختیم

باشد مگر حقیقتِ تقوی شود پدید
رفتیم و می بصومعۂ پنہاں فرو ختیم

فیضی حدیثِ ما ز خراباتیاں بپرس
کز مفلسی بمیکدہ دیواں فرو ختیم

تیغ زنی و سر دہی ناوکِ فتنہ بار ہم
کافرِ سنگدل توئی ترکِ ستیزہ کار ہم

اینکہ بناز سرکشی خوی تو استوار شد
وہ چہ شدی اگر شدی خوی تو استوار ہم

پردہ ہزار دل شدی خانہ نشیں کہ ناز را
حسنِ تو پردہ در شد و شرمِ تو پردہ دار ہم

بود بسندہ چشمِ تو بہرِ فریبِ عالمے
خاصہ کہ یار شد باو غمزۂ سحر کار ہم

از تو رسید اے صبا خاکِ درش بفرقِ من
ذرۂ دیگری کہ ہست دیدہ امیدوار ہم

قاصد ازاں مسافرم نیست خبر خدا را
نامۂ من چہ میبری نامۂ او بیار ہم

شاہسوارِ من گذر جلوہ کناں بروں کہ شد
خاکِ رہِ تو عالمے فیضی خاکسار ہم

ما از وفا بدولتِ سرمد رسیدہ ایم
وز شاہ راہِ عشق بمقصد رسیدہ ایم

بر آستانِ عشق کہ شد جاے آستاں
از سروِ قامتانِ سہی قد رسیدہ ایم

دوزخ فسردہ باش کہ ما با ہمہ گناہ
در گلشنِ بہشتِ مخلّد رسیدہ ایم

ما را چہ التفات بردّ و قبولِ خلق
گر در زمانہ نیک و گر بد رسیدہ ایم

عنقاے ہمتیم کہ از دامگاہِ خاک
بر بامِ نہ رواقِ زبرجد رسیدہ ایم

بر دوشِ ما ردا سزد از نطعِ میکدہ
کز کسوتِ دو کون مجرّد رسیدہ ایم

فیضی رسیده ایم بدریا دلی کزو
در هر نفس بفیض مجدد رسیده ایم

فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق
از دوستی آل محمد رسیده ایم

شب در همه انتظار بردیم
صبرے ودلے بکار بردیم

صد ناله هوس گسسته نازیم
صد گریه امیدوار بردیم

افسوس جگر فگار خوردیم
فریاد بجنون نگار بردیم

با خود رستیزهٔ که کردیم
رنگ از دل روزگار بردیم

گفتی غم دل شفیع بودی
بردیم و هزار بار بردیم

ما را چه بلاتست در عشق
خود را نه باختیار بردیم

فیضی ازین جگر فشانی
گلدسته به نوبهار بردیم

هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم
در محیط محنتش بردیم و غور انداختیم

تا جو اخگر دل فراهم کرده بودند انجمن
زود در هنگامهٔ بطلان فتور انداختیم

وله

ما صد هزار مرحله از پیش رفته ایم
صد منزل آن طرف ز عدم پیش رفته ایم

مقصد پذیر نیست دریغا وگرنه ما
در هر قدم هزار قدم پیش رفته ایم

راهے که شوق آبله پا گام میزند
همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم

هر خسته را پیام زما کز بر حکیم
خوناب به ریزه با جگر ریش رفته ایم

بر ما کمان کشیده ملامت گران دهر
کز راستی چو تیر بهر کیش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

بیا که روی بمحرابگاه نور نهیم
بنای کعبهٔ دیگر ز سنگ طور نهیم

حطیم کعبه شکست و اساس قبله بریخت
بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بسجده مصلحت ست
که داغ عشق به پیشانی غرور نهیم

تو نطع دیر فرو چین که ما قرابهٔ می
بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم

ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم
جهان جهان صراحی باده بر سر صور نهیم

بجرعهٔ که بسوزد دماغ خلوتیان
نثار صومعه و بر غرفهٔ قصور نهیم

نفس بگرمی این بزم تا بکی فیضی
دگر بمجلس روحانیان بخور نهیم

هر نظم گوهری که بیاد تو گفته ام
دل رخنه کرده و جگر خویش سفته ام

از دیده صد نگاه فراهم نموده ام
تا گرد صد نظر ز رهگذار تو رفته ام

بر لب سته ام شگاف دل از پارهٔ جگر
تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام

دارم هزار پاره دلی وه چه حیرت ست
کاندر خزان هجر تو گلگل شگفته ام

بیداری ستاره گواه است کز فراق
شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام

چون نیست در میانه دوئی هم بیاد تو
با خود حدیث گفته و از خود شنفته ام

فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

گو عشق که زنجیر درِ کعبه گدازیم — وز بهرِ پرستش صنمے چند بسازیم
از پرده درِ کعبه بریشم بستانیم — بر چنگ بہ بندیم و بمسیحی بنوازیم
دین کعبه که حجاج برافراخته آں را — انداخته چون پیر اساسے بفرازیم
از بادهٔ گلرنگ بسجّادهٔ طاعت — نقشے بنگاریم و بساطے بطرازیم
وز سنگ سیه مهره بسازیم و بمحراب — با مُغبچگاں شعبدهٔ چند ببازیم
پے کردنِ جنازهٔ درین راه ثواب است — بر قافلهٔ کعبه رواں مست بتازیم
برخوردهٔ ما خورده نگیرید حریفاں — سرمستِ حقیقت نه ریاکار مجازیم
بام درِ میخانه بهٔ از صد عرفات ست — ما با همه سازیم و بناموس نسازیم
زمزم که برنگِ حرم انباشته اولی — لب تشنه بشورابهٔ او دست نیازیم
تحریمهٔ طاعتگهِ ما صبحِ ازل بود — گر مست بخوابیم که در عین نمازیم
اے معتکفِ زاویهٔ شهر کجائی — از پرده بروں آئی که ما محرمِ رازیم
تا منزلِ مقصود زمانیم قدم نیست — محمل فگنِ بادیهٔ دُور و درازیم
ما کشتهٔ عشق و دگراں سختیِ محمل — آورده به بسمل گهٔ قربانِ حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکدهٔ ما را
عشق است و نیازے که بآں عشق بنازیم

تا چند دل بعشوهٔ خوباں ادا کنم — ایں دل بسوزم و دلِ دیگر ز نو کنم
سر بر نه زد ز باغِ اُمیدم گلِ نشاط — تا کے هوس بکارم و حسرت درو کنم
خواهم یکے بگوش کشم میلِ آتشیں — آتش بمغزِ عقلِ نصیحت شنو کنم
شاید عنانِ شاهسوارے تواں گرفت — گلگونِ اشک را قدرے گرم رو کنم

مرغانِ نامه بر بهوا پر بریخته‌اند | پیکانِ ناله را بر بهش تیز دو کنم
اے ابرِ نو بهار گذاری بکشتِ من | تا شرحِ خاک بیزیِ خود جو بجو کنم

فیضی کنم تهی درِ عاشقی به پیش
دیوانِ خود مگر بدو عالم گرو کنم

عارضت بے نقاب مے بینم | شرفِ آفتاب مے بینم
خال و خطِ ترا بر آں عارض | ہمچو نقشے بر آب مے بینم
کے توانم شمرد غمہا بیت | که غمت بیحساب مے بینم
لشکرِ عشق تا فرود آمد | ملکِ جاں را خراب مے بینم

دردے خیزد از دلِ فیضی
سوزشے در کتاب مے بینم

بستیم بدامِ زلفِ او را ام | با دام که هست بهرِ ما دام
زلفت ز صبا رسد بآں چشم | با دام که دیده است با دام
آرام کنی بدیده و دل | مثلِ تو ندیده ام دلارام
آغاز خمار شد بیارید | آں جام که هست شوقِ انجام

در بندِ رخت چو گشت فیضی
آزاد شده ز کفر و اسلام

تا ابرویش کماں شد و زلفش کمند هم | آنرا کشید بر من و ایں را فگند هم
ما را اگرچه زلفِ وے از پا فگنده است | خواهیم شد ز قامتِ او سر بلند هم
زینسانکه تند میرود آں شهسوارِ حسن | مشکل اگر رسیم بگردِ سمند هم

امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت — خوش دلپسند بود عجب دلپسند هم

ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد
وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

کردی اکرام عاشقان به سلام — وعلیک السلام والاکرام +
آمدی در مقام عشوه و ناز — از کجا آمدی کجاست مقام +
سرو را بین که در چمن کرده — بهر تعظیم قامت تو قیام +

فیضی از عاشقان نکته سراست
میتوان یافت از ادای کلام

خوش آنکه وصف جمال تو رو برو گویم — درازئ شب زلف تو مو بمو گویم
صبا کجاست که زلف از رخت بر اندازد — روا بود که ترا شوخ تند خو گویم
دمی که یاد کنم همدمان میکده را — گه از پیاله که از خم که از سبو گویم

از آن میان و دهان میکند سخن فیضی
بیا که با تو رموز خیال او گویم

ز من گردانده رو آن مه چه سازم — عجب برگشته روزم وه چه سازم
گذشت از پیش من غافل چه گویم — نشد از حال من آگه چه سازم
دلا ایوان وصل او بلند است — کمند همتم کوته چه سازم

چه میپرسی ز من فیضی ره زهد
چو از مسجد شدم گمره چه سازم

کوهکن را تیشه دادیم و کار آموختیم — طرح نقش تخته سنگ هزار آموختیم

کارگاہِ چشمِ ما رنگیں بود از خونِ دل
ما ز پیرِ عشق ایں نقش و نگار آموختیم

نیست ما را اختیارِ خود بفنِ عاشقی
نکتہاے عشق را بے اختیار آموختیم

فیضی از اشعارِ خود خواندیم پیشِ ہر کسے
دوستاں را چند حرفِ یادگار آموختیم

بے تو من زیستن نے خواہم
ہمہ خواہند و من نمے خواہم

ہر کجا زلف و عارضِ تو بود
سنبل و نسترن نمے خواہم

رخصت آں دم کہ مے شود گلگل
سمن و یاسمن نمے خواہم

تا نہ بینند روے تو دگراں
شمع در انجمن نمے خواہم

دلِ صد پارہ بس بود فیضی
چاک در پیرہن نمے خواہم

ما بکویش خراب یک نظریم
نظرے میکنیم و مے گذریم

نگرانست دیدۂ دلِ ما
کہ چرا سوے تو نمے نگریم

ناصحا زہد پیشِ تو ہنر است
بگذر از عیبِ ما کہ بے ہنریم

گاہ در مسجدیم و گہ در دیر
بتمناے دوست در بدریم

فیضی از ما مجو طریقِ صلاح
زاہداں دیگرند و ما دگریم

حریفاں رہِ دیر کردند گم
فویلٌ لہم ثم ویلٌ لہم

چنیں بیخود از مے کجا میشدیم
گر از خاکِ مجنوں نمے بود خم

بصحراے ہجراں نراندیم رخش
کہ نشگافت از خارِ بیداد سم

دمے باتو بنشینم آسودہ دل — کہ گردوں ہماندم بگفتا کہ قم

پئے دوست فیضی کساں یافتند
کہ کردند خود را دریں راہ گم

اے دہانِ تو نقطۂ موہوم — ہمہ اسرارِ غیب ازو معلوم
چوں دہانِ تو ہیچ نتواں یافت — زانکہ او نادریست کالمعدوم
فہمِ ہرکس بآں میاں نرسد — عقل حیراں بود دریں مفہوم
قصۂ عاشقی مگو اے دل — بکنار ایں خصوص را بعموم

فیضی اسرارِ عشق را ہرگز
نتواں یافتن بہ کسبِ علوم

ووش ماہے را براہے یافتیم — سالہا گشتیم و ماہے یافتیم
از فلک بودیم عمرے دادخواہ — ناگہاں در راہ شاہے یافتیم
سجدہ آوردیم بر خاکِ رہش — شکر للہ قبلہ گاہے یافتیم
سوئے ما یکبار دید از عینِ لطف — صد عنایت از نگاہے یافتیم
سالہا بودیم با غم مبتلا + — از بلاہے غم پناہے یافتیم
پیش روئے او کہ چوں گلزار بود — خویش را چوں برگِ کاہے یافتیم

فیضی از باغش چساں خندید گل
تا ازیں گلشن گیاہے یافتیم

شوخیست از بے اختیاری گر نگاہے کردہ ام — آں چناں رنجیدہ گویا گناہے کردہ ام
جانِ من خوش نیست ایں مقدار رنجیدن ز من — گر منِ بے صبر و دل پیشِ تو آہے کردہ ام

بود مقصودم کہ عشقِ خود نہاں دارم ز خلق
گر گذر بر آستانت گاہ گاہے کردہ ام

بر سرِ راہِ خودم بینی و غافل بگذری
زیں روش بگذر کہ من ہم فکرِ راہے کردہ ام

فیضی آں رندِ گدا طبعم کہ در طرزِ غزل
عرضِ حالِ خود بہ پیشِ بادشاہے کردہ ام

دل نہادی بدل آزاری یارانِ قدیم
جانِ من با دگراں خاص بکن لطفِ عمیم

ہر کہ سر از خطِ حکمِ تو چو کاغذ پیچد
سرش از تیغِ جفا ہمچو قلم باد دو نیم

شبِ ہجراں اگر آشفتہ دماغم چہ عجب
کہ شمیمے ز سرِ زلفِ تو نیاورد نسیم

نیست جز پیشِ تو خورشید رخست در عالم
کہ گہے نارِ خلیل ست گہے نورِ کلیم

ساقیا قولِ حکیم ست بنوشیدنِ مے
بود آیا کہ در آید بعمل قولِ حکیم

کرم و مرحمتِ پیرِ مغاں مے آید
بادہ در دہ کہ خداوند کریمست و رحیم

فیضی از پیرِ مغاں فیض اگر میخواہی
توبہ از زہدِ ریا کن کہ گناہیست عظیم

با ایں دلِ نا عاقبت اندیش چہ سازم
با چشمِ سخن ناشنوِ خویش چہ سازم

خونابہ تراوش کند از ہر بنِ مویم
با ایں نمکینان و دلِ ریش چہ سازم

از گل بدناں میخلدم خار چہ نالم
از نوش لباں میرسدم نیش چہ سازم

آنجا کہ تو ساغر شکنی بر سرِ عاشق
مستانہ سرِ خود بنہم پیش چہ سازم

من خود سپر انداختم از عجز و لیکن
با عربدہ جویانِ جفا کیش چہ سازم

با ہیچ امید از گلِ اندیشہ کشیدیم
در سینہ دلِ خود بہ رگ و ریشہ کشیدیم

از سرو دلی بوی دم گرم نیامد — بس نعرهٔ مستانه درین بیشه کشیدیم
انجم ز ستمگاری ما باز نماندند — هر چند به این سنگدلان تیشه کشیدیم
آهن جگران تاب نیارند نیارند — جوری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج پدید آمد و گم شد
هر نقش که بر صفحهٔ اندیشه کشیدیم

دوش از فروغ می ره مهتاب میزدم — تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم
از من کمند طرهٔ ساقی نبود دور — دستی اگر بعالم اسباب میزدم
مقصود جام باده و ابروی یار بود — کاول سر نیاز به محراب میزدم
هر که بجم بدور لب جام میرسید — کوسی سپر بخنجر قصاب میزدم
تا شیر دام راه قدس داشت ساز من — راه هزار عقل بمضراب میزدم

فیضی شگفته بود من از باغ خاطرش
بوی بمغز عشرت احباب میزدم

شب بر امید وصل سر خواب میزدم — در خون تازه بر دل آب میزدم
می در قدح لبالب و خون در گلو گره — تا صبحدم خروش جگرتاب میزدم
بختم به آسمان و زمین روی جنگ داشت — ناوک بماه و دشنه به مهتاب میزدم
بر روی دولتم در گنجینه باز بود — من هر زمان بگوهر شب تاب میزدم
گل زیر پای فتنه بر اقبال میشدم — ساغر بدست خنده به سهراب میزدم

فیضی سحر ز سینهٔ من رخت بسته بود
گر ناگهان چو فتنه در خواب میزدم

خطِ سبزِ لبِ جاناں دیدیم — طوطئ در شکرستاں دیدیم
گرد باغِ رخت آغاز بہار — سبزہ بر طرفِ گلستاں دیدیم
خوانِ حسنِ تو چو آراستہ شد — سبزۂ گرد نمکداں دیدیم
لبِ تو چشمۂ حیواں بود است — خضر بر چشمۂ حیواں دیدیم
سایۂ خط چو برآں لب افتاد — کفر ہمسایۂ ایماں دیدیم
فتنۂ شد خطِ تو در دو لبت — بوالعجب فتنۂ دوراں دیدیم

فیضی از خطِ لبِ او در دل
زنگ بر آئینۂ جاں دیدیم

ز چشمِ خواب بندش فتنہ را بیدار مے بینم — بلا معزول مے یابم اجل بیکار مے بینم
شدم محوِ تماشای رخش گو جلوہ کمتر کن — قیامت گو مشو قایم کہ من بیدار مے بینم
ز بیدادش چناں شد زندگانی تلخ در عالم — کہ دیگر خضر را از عمرِ خود بیزار مے بینم
مدہ کو پردہ دارِ کعبہ ہرگز در حرم راہم — کہ من دیدار بیروں از در و دیوار مے بینم
مگر بر شاخِ گل بانگِ انا الحق میزند بلبل — کہ چوں منصور آں سرمست را بر دار مے بینم
سبو خالی شد و افتاد دست از کار ساقی را — ہنوز آں مست را در کارِ خود ہشیار مے بینم
مرا در پیشِ آں بت سجدہ کردن کے روا باشد — کہ از ایماں گرہ در رشتۂ زنار مے بینم
ملامت را بکویش گرمئ ہنگامہ یابم — قیامت را ز نقشش گرمئ بازار مے بینم

خدا را نامۂ بستہ **فیضی** مخواں قاصد
کہ افسونِ جنوں در طے ایں طومار مے بینم

من فردِ کون و مکاں بیک مفصل دیدہ ام — اوراقِ تقویمِ فلک جدول بجدول دیدہ ام

لوحِ ازل بجشاده ام سرِّ ابد وانسته ام
تفسیرِ ہستی کردہ ام آیاتِ منزل دیدہ ام

نقشِ ہیولی بستہ ام تکمیلِ صورت دادہ ام
پا یہ بپا یہ گشتہ ام اعلیٰ و اسفل دیدہ ام

در چشمِ عارف از ازل فرقے نباشد تا ابد
اول در آخر خواندہ ام آخر در اول دیدہ ام

یک نقطۂ وحدت بود بر تختۂ ہستی عیاں
نقاشِ معنی بودہ ام خطِ مسلسل دیدہ ام

زنگارِ ہستی کے بود در گوہرِ والائے من
آئینۂ روشن دلم کز عشق صیقل دیدہ ام

فیضی بلوحِ نیستی بر عقل خط درکش کہ من
در کارگاہِ عاشقی دانش معطل دیدہ ام

در عشق بجز راہِ تمنّا نکشودیم
یک عقدہ بجز آبلۂ پا نکشودیم

از کوہ بخونابۂ پنہاں نگذشتیم
تا چشمۂ خوں از دلِ خارا نکشودیم

خوں بست گرہ در دلِ سودا زدہ لیکن
ہرگز گرہ از زلفِ چلیپا نکشودیم

آں غنچۂ لب بستۂ گلزارِ حیائیم
کز بادِ رواں بخشِ مسیحا نکشودیم

از عرصۂ امید نظر بستہ گذشتیم
چشمِ ہوس از بہرِ تماشا نکشودیم

ابنائے زماں قابلِ پیوند نبودند
بر خلق درِ خلق و مدارا نکشودیم

فیضی ز ازل دست ادب بستہ عشقیم
یعنی کمرِ شاہدِ رعنا نکشودیم

مسلماناں ز خوئے نازکِ دلدار میترسم
ہمہ ترسند از اغیار و من از یار مے ترسم

مبادا ہمنشیں شبہائے مہتابم بکوئے او
کہ من دیوانہ ام از سایۂ دیوار مے ترسم

مبادا از اضطرابِ من دلِ تو آشنائے من
از یں بیطاقتی میترسم و بسیار مے ترسم

دلم جمعست از مردم فریبی ہائے ابرویش
ولے از فتنۂ آں غمزۂ خونخوار مے ترسم

ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او — از آن عیار می لرزم وز آن طرار می ترسم

ندارم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش — رفیقان خنده زن بر من که از بیمار می ترسم

خدارا طعنه بر دمهای سرد من مزن فیضی
که من مشت خسم از آهِ آتشبار می ترسم

ردیف نون

عید است عالم را دگر از جلوه بی آرام کن — در میل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل گذر بر صف نشینان حرم — گر بشنوی غیر از دعا صد ره مرا دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن بکن — محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جلالت بس بود از بهر عالم سوختن — گر زان نسوزد از دلم یک شعله آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی بهر جا نامزد — آن غمزهٔ بیباک را سر فتنهٔ ایام کن

خورشید روی من بگه بگذر بسوی عیدگه — بخرام و از تیغ نگه صد قتل در هر گام کن

عید است فیضی تا بکی خونابهٔ غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ترک ستمگار من عربده سازی مکن — از پی تاراج دل دست درازی مکن

طفلی و ناکرده کار در صف مردان مزن — پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن

پایهٔ خوبی نگر سوی رقیبان مبین — خسرویت داده اند سفله نوازی مکن

طالب نظاره ایم پرده افگن ز روی — پیش صف راستان شعبده بازی مکن

زاهد از این شست و شو پاک شدن مشکل است — تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن

غمزهٔ جادوگری بسته لبم از فسون — ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرفِ تکلف گذار
تا سخن ساده هست نقش طرازی مکن

ای بجنون غرقهٔ تیغ نگهت غمزه زناں
سپر انداخته چشمِ تو ناوک فگناں

نازم آں تنگ قبا را که ز رشکِ قدِ او
پیرهن گشته کفن در برِ گل پیرهناں

آرمیدند شهیدانِ تو بر بسترِ خاک
چه غم از حلهٔ فردوس بایں بے کفناں

پند گو منع من از عشق نکویاں چه کنی
نقشِ بت محو نگردد ز دلِ برهمناں

از اسیرانِ تو کس نیست بجاں کندنِ من
سنگ فرهاد فرود آمده از کوهکناں

سپریدم بتماشاگهِ گلزار که من
غنچه ساں تنگدلم از غمِ نسرین بدناں

بعد ازیں شب همه شب فیضی و زهر آشامی
نوشِ جاں بادمی نوش بشیرین دهناں

چنیں که اشکِ جگرگوں رود ز چشمِ ترِ من
نگر گداخته شد از تفِ درونِ جگرِ من

تو نازکی نتوانی نشست در دلِ گرمم
بیا بدیده و بنشیں چو نور در نظرِ من

غریب و بیکسم افتاده دور از سرِ کویش
بغیرِ جاں که برآید که میبرد خبرِ من

سحرگهاں چه عجب گر زند در زار بنالد
که خواب میبرد از مرغ نالهٔ سحرِ من

بتلخ عیشیِ من در زمانه نیست حریفی
چه زهر بود که آمیخت بخت در شکرِ من

همای زلفِ تو بر اوجِ حسن بال فشاں شد
مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سرِ من

نمیشوند بتاں نرم دل زگریهٔ فیضی
دریغ سنگدلاں غافلند از گهرِ من

زهے طراوتِ بندِ مشکیں غزالاں
بسروِ تو پیوند نازک نهالاں

بغیر از اسیرانِ زلفت کہ داند
پریشانیٔ حال آشفتہ حالاں

بسامانِ من در جہاں کس نبودے
اگر ترک چشمت نہ کرد نالاں

ازاں سرکشیدانہ تو سرو و صنوبر
کہ کوتہ بود فکر بے اعتدالاں

بچشمِ عزیزاں مرا خوار دارد
بہ پیرانہ سالی غمِ خورد سالاں

بہ بانگِ درا گوش لیلے چو پرشد
چہ داند کہ چو نست مجنون نالاں

بتاں گرم رقصند بر شعرِ فیضی
زہے جادو آموز جادو خیالاں

اے چشمِ تو شہرِ بت پرستاں
زلفِ تو سوادِ کافرستاں

در فتنہ گری دو چشمِ شوخت
ابروے ترا ز زیر دستاں

در چشمِ تو صد ہزار غمزہ
ہر غمزہ بصد ہزار دستاں

دیدیم ز قامتِ بلندت
آں فتنہ کہ میکند بہ پستاں

در زلف دلے کہ ماندہ بودے
ہمچو سرِ زلف تو شکست آں

ماییم و ہزار گریۂ خوں
نے گریہ کہ سر دہند مستاں

اے طالبِ دوست ہمچو فیضی
گر سر دو جہاں دہند مستاں

بیا در رونقِ بازار بشکن
بچشمِ باغباناں خار بشکن

زصد بگذشت نازِ کج کلاہاں
بشوخی گوشۂ دستار بشکن

کہ باشد یوسف از خلوت بروں آے
غرورِ شاہدِ بازار بشکن

قدحِ نوشاں زپیشِ کعبہ بگذر
زبدمستی در و دیوار بشکن

اگر خواہی شکستِ عالمے را — دلم را بشکن و بسیار بشکن
گره از زلف عنبر بوئے بکشائے — ببوئے طبلهٔ عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوکِ خامه رنگِ کار بشکن

ہر کس که داد دل بتو خوں در دلش مکن — صیدیکه رام ساخته لبسملش مکن
در بزم او ز کاسهٔ سر میکشند مے — اے بوالہوس برو ہوسِ محفلش مکن
اے رہ نورد بادیهٔ کعبهٔ امید — رہ دور میشود سخن از منزلش مکن
مجنوں بسوئے لیلیٰ اگر میکشد دلت — جز جذبِ شوق ناقه کشِ محملش مکن
گرداب فتنه است دریں بحرِ موجِ خوں — گوہر سنجیده آرزوے ساحلش مکن
طاؤس چشم بست سزاوار اوج قدس — در پائے نقشِ عالم آب و گلش مکن

فیضی چنیں که جرعه کشِ مجلسِ تو شد
عقل از سرش ربا و ز خود غافلش مکن

شرطست جاں بیادِ رخِ یار باختن — شطرنجِ غائبانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده بے سوال — نقدِ حیات در سرِ ایں کار باختن
سودائیانِ عشق تو دارند آرزو — صد خانماں بهر سرِ بازار باختن
تا خود کدام نقش ازیں پرده رو دهد — ما ہیم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه کجاست که خواہم دریں بساط — گنجینهٔ دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفے که ہمچو من — رندِ بساط گشته ز بسیار باختن
فیضی حریفِ شعبده بازی گرفته — سر طشت با حریفِ تو ہشیار باختن

مطرب از سازے دلم خرسند کن
ناخنے گر میتوانی بند کن

گر ز قانون تو تارے بگسلد
رشتهٔ جانم باو پیوند کن

ساقی از می چند باشم تلخکام
خندهٔ زان لعلِ شکر خند کن

از شکر خندی بہ بر ہوشِ مرا
بیخودم زان بادهٔ گلقند کن

ترکِ من شکرانهٔ چشمِ سیاه
جانب عاشق نگاہے چند کن

گرچه میدانم نگروی آشنا
یک نگاہے آشنا مانند کن

چوں بہ فیضی نقش رسوائی نشست
پندگو برخیزد ترکِ پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان
کز شرمِ تو طاؤس کشد پای بدامان

دوشینه نزدی بر سرِ ما جامِ تگرد ہی
اندیشه ز بدمستی خونابه بجانان

مائیم و تہی دستی کونین که عشقت
ہم بیدل و دیں خواہد و ہم بیسر و سامان

از ہم گسل سلسلهٔ مہر که بستند
پای دلِ ابدال بزنجیر سلامان

خونابه گره میشود امشب بگلویم
ایں باده گوارا بلبِ سوخته کامان

آں کز نفسش بوے دلِ سوخته آید
دل سوختگانش بشمارند ز خامان

تو از دلِ ناکام طلب باش که فیضی
کامِ دو جہاں یافت ز ناکامان

جوشید دماغم چه گلِ تازه رس است ایں
گل کرد جنونم چه بہارِ ہوس است ایں

زنہار دلا برگ و نوایت نفریبد
اے مرغ بہش باش که گلگون قفس است ایں

تنہا ز سرِ جوشِ ہوس من نخروشم
نه جرعهٔ بدمستی لب یار کس است ایں

یک جلوه بفروافگن امروز بس است این | از شهپر عنقا است نه بال مگس ست این

صحبت بدریوزه گری نفس تو +
فیضی نفست گرم چه فیض نفس است این

ایکه لب زیر حسد میگزدی ولب بر کین | گر دمے در جیب داری مار هو اندر آستین

از فسونسازی بے ترکیب معجون نفاق
داده جلاب هلاهل را قوام انگبین

رخسار تست مصحف فرخنده فال من
صورت نبسته از قلم صنع در ازل
هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع +
سالے گذشت و ماه من امشب گذر نکرد

کلک قضا نوشته در حسب حال من
جز نقش عارض تو بلوح خیال من
بنگر خیال باطل و فکر محال من
اے وا اے گر چنین گذرد ماه و سال من

فیضی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود
چون قلقل شراب بود قیل و قال من

از مے کهنه یافت پیر کهن
چون خط دور جام نیست خطے
جام بر دست هر که بنماید
ساقی ما که عقل ازو نیست است
همه حیران طلعت اویند
حیرتے دارم این که در وهنش
فیضی از غیب میکند سخنے

سرو بن زین جهان بسے سرو تن
که نوشتند بر صحیفهٔ کن
نجم افلاک چون سر ناخن
کل شیٔ فی وصف ذاته الالسن
حار فی نور وجهه الاعین +
صد سخن هست و نیست جای سخن
سخن نارسیده عیب مکن

ای ماهِ رخت قبلهٔ خورشید جبینان | ابروے تو محرابِ دلِ گوشه نشینان
بس گوشه گزیدیم ولے چشمِ تو آخر | شد باعثِ آوارگیِ گوشه گزینان
در خواب کسے حالِ مرا یاد ندارد | ایں واقعه نشنیده ام از واقعه بینان
عشاق بمیخانه و زهاد بمسجد | در عشرتِ آنان نگر و محنتِ اینان

ای دوست مجو جز غم و اندوه ز فیضی
از شادیِ ایام چه دانند حزینان

ای بے خبر بورطهٔ عالم نظاره کن | او را کناره نیست تو از وے کناره کن
خوابے که آفتابِ سعادت کند طلوع | هر شب ز گریه دامنِ خود پرستاره کن
رخشِ فلک خوش است بنه پائے در رکاب | بشتاب و سیرِ عرصهٔ عالم سواره کن
میخواهی از طبیب ترا چاره رسد | بیچاره باش و ترکِ تمنائے چاره کن
زاهد همیشه سر بگریبان چه میبری | بهرِ خدا که خرقهٔ سالوس پاره کن
گر میشوی مرید خراباتیانِ عشق | بر آستانِ پیرِ مغان استخاره کن

فیضی اگرچه وصل زیکباره بیش نیست
بارے تو آرزوے دلِ خود دوباره کن

خاست طوفانِ بلا رو بیکتائی کن | کشتیٔ باده دریں حادثه دریائی کن
خاست طوفانِ غم از مے طرب افزائی کن | کشتی باده بموج افگن و دریائی کن
آتش است آتشِ طوفان که تو جستنش خوانی | دیده را بانگهِ دور تماشائی کن

همدمے نیست که زو بوے وفاے شنوند
روے از بزم کش و خوے به تنهائی کن

چه کنم ز گریه نتوان هم وصل چاره کردن ‌ ‌ که نشسته چشم نتوان به خیش نظاره کردن
من و کوی بی‌نیازی که بود طریق عاشق ‌ ‌ ز هوا جدا نشستن نه هوس کناره کردن

ره و رسم پاکبازان نبود بشیوه سازان
هوس نظاره پختن نظر دوباره کردن

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان ‌ ‌ که می‌بینم سلیمانان بزنجیر پری‌رویان
تو میدانی که آتش در من افتاد است و میسوزم ‌ ‌ کدامم آتش که خاکستر شدم زین آتشین خویان
بخند ای روزگار امروز بر حالم چو می‌بینی ‌ ‌ بناکامی ز خود کامان عالم کام دل جویان
خوش آن گلگشت کز هستی بگرد گلستان گردم ‌ ‌ حریفان مست از بوی گل و من مست گل بویان
ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بودی ‌ ‌ بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان
غبار آلوده‌ام ز گرد راه رسوائی + ‌ ‌ دلم گم گشته را جویان ره گم کرده را پویان
بپای خود نمیکردم گرفتار هوس لیکن ‌ ‌ جنون انگیز میکردند این زنجیر گیسویان

مترسان ای ملامت گر ز حرف عشق فیضی را
که من این حرف میگویم بجوی خود زبان شویان

ساقی بیک دو جرعه مرا تر دماغ کن ‌ ‌ وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن
عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است ‌ ‌ گل در شراب افگن و مے در ایاغ کن
مهمان ماست حور و تماشای نسیم ‌ ‌ فردوس را ازین خبر تازه داغ کن
شمع ایستاده پا بشبستان عیش نه ‌ ‌ شاهد نشسته روی بعهد فراغ کن
ای آنکه از دلم طلب صبر می‌کنی ‌ ‌ امروز در زمانه که دارد سراغ کن
آوازهٔ بلند درین باغ مے خرند ‌ ‌ ای عندلیب نغمه‌سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد که از دلِ گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهرِ شبچراغ کن

امروز نیست همچو تو مستی ز دستِ حسن ‏— مستِ شرابِ مستیِ جوانی و مستِ حسن
می زیبدت در انجمنِ دلبران سری ‏— بنشین چو پادشاه بصدرِ نشستِ حسن
زلفِ تو می کشید دلِ عالمی بخود ‏— زان پیشتر که عشق شود پای بستِ حسن
تا دلبران کمانِ ستم کرده اند زه ‏— چون غمزه ات نجسته خدنگی ز شستِ حسن
بگذر بباغ جلوه کنان سروِ نازِ من ‏— تا شاخِ گل ز دستِ تو یابد شکستِ حسن
فرقست در پرستشِ ما و امامِ شهر ‏— او خود پرست صومعه ما بت پرستِ حسن

فیضی فتادهٔ قدِ شوخیست کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دستِ حسن

دگر عید آمد ای ترکِ پریوش عزمِ میدان کن ‏— کمیتِ باده را چون رخشِ رستم گرمِ جولان کن
اگر ناگه ز سربازانِ میدان گرد برخیزد ‏— سمندِ گرم را در جلوهٔ مستی خوی افشان کن
ز کشتِ آرزو یک سبزهٔ شادی نمیروید ‏— سمومِ خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن
برونِ عید چندین چیست با من چینِ پیشانی ‏— بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن
مرا گو خار در دل بشکن و خاشاک در دیده ‏— تو با هر بو الهوس ریحان بجیب و گل بدامان کن
برافروزان رخ و خنجر بزعمِ غیر بر من زن ‏— بیارا بزم و دشمن را بخونِ دوست مهمان کن

هوای رقص دارد در میانِ خاک و خون فیضی
چه اهمالست قربانت شوم برخیز و قربان کن

ردیف واو

چناں تنگ است از شیریں بیاں تنگِ دہانِ او
کہ از تنگی نمے آید بروں حرف از زبانِ او

بزورِ قادر اندازی آں ابرو کماں نازم
کہ جز تیرِ قضا ننہاد گردوں بر کمانِ او

نگاہش بر زمیں افگند خلقے را چہ سحر است ایں
کہ کارِ صد توانا کرد چشمِ ناتوانِ او

گمانش اینکہ دارم طاقتِ فریاد و خاموشم
مسلماناں چہ سازم با نگاہِ بدگمانِ او

تصور چوں توانم کرد حسنِ او ز سر تا پا
کہ موئی گشتم از اندیشۂ موئی میانِ او

بود چشمش چناں گلگوں کز آں خوں میچکد گوئی
ہمیں از مجمعِ عاشق کشاں باشد نشانِ او

بگفتم حیلتے دہ یکدو روزے قتلِ **فیضی** را
بگفتا باز نامم گر اجل گردد زبانِ او

خوش آں زماں کہ یکے بود خانۂ من و تو
نبود راہِ جدائی میانۂ من و تو

تو تیغ بر کف و من سر بکف ہمیں باشد
میانِ اہلِ محبت نشانۂ من و تو

اگر وفائے من و بیوفائیت اینست
بیادگار بماند فسانۂ من و تو

تراست شعلۂ حسن و مراست آتشِ عشق
بہم بلند بر آید زبانۂ من و تو

حدیثِ لیلی و مجنوں شنیدہ میگویم
کہ فتنہ خیز تر آمد زمانۂ من و تو

دلا من و تو بہم زار زار بنالیم
ببزمِ عشق خوشست ایں ترانۂ من و تو

جوابِ ایں غزلِ تازہ ام بگو **فیضی**
ہمیں بود جدلِ شاعرانۂ من و تو

من در طلبِ دل شدہ دل در طلبِ تو
آوارۂ عالم شدہ ایم از سببِ تو

بر سدرہ و طوبیٰ بہم پائے و لیکن
کوتہ بودم دست ز شیریں رطبِ تو

مستی حریفاں ہمہ از بادۂ تلخست
من مست ز تلخی کہ بر آید ز لبِ تو

اے ناقہ دلت سوختہ بر نالۂ مجنوں
دائم نبود بیہدہ شور و شغب تو

نے مردہ مرا خواہی و نے زندہ گذاری
درماندہ ام اے شوخ بخوے عجب تو

شدہ تیرہ جہاں در نظرم روز جدائی
این روز سیہ دیدۂ بینا و شب تو

فیضی نگہ دہ بدست چیست بدرویش
ترسم کہ برنجد ز طلب بر طلب تو

شہسوار عشق آمد اے سرم پامال او
صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس از آن باشد کہ شبہا وصال
پر زناں پروانہ چوں آید بسوزد بال او

گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار
خامشی گاہ تمنا بس زبان حال او

محمل عمرم بباب نیستی نزدیک شد
اے اجل وقت است اگر آئی باستقبال او

این کہ از خال رخش داغ دل من تازہ شد
جز سیاہی دیدہ ام رنگے دگر از خال او

نے ہمیں مجنوں بپا افگند زنجیر جنوں
پاے لیلی ہم بزنجیر است از خلخال او

اے ملک در خاک از فیضی چہ میپرسی کہ نیست
غیر حرف نو خطاں در نامۂ اعمال او

اے عقل بجیدم برو اے من فداے تو
جائیست این کہ من نیم اینجا چہ جاے تو

داری ہواے جلوۂ گم گشتگان دل
سر میدہد بباد فنا نقش پاے تو

در دشت آرزو نبود بیم دام و دد
راہیست این کہ ہم ز تو خیزد بلاے تو

مشکل کہ سیل دیدہ بگردش در آردت
طوفان نوح مے طلبد آسیاے تو

اے عشق خجلت است کہ از دوش آسمان
بر دوش خود نہم علم کبریاے تو

با آشناے خود نبود آشنائیم
بیگانہ شو ز من کہ شوم آشناے تو

گرو رگلیم مے طلبی معنیٔ فنا | رَو رَو کہ ہست ہر سرِ موئے فدائے تو

احسنت فیضی ایں گُلِ خلوت شگفتہ باش
تو در ہوائے خود دو جہاں در ہوائے تو

اے بلا بر جانم از بالائے تو
تیغ بر کف چند مستغنی روی
از ہمہ بیگانہ مے سازد مرا
جائے آں دارد کہ آئی جانِ من

در سویدائے دلم سودائے تو
عالمے را کشت استغنائے تو
با رقیباں آشنائیہائے تو
در حریمِ دل کہ آمد جائے تو

زاہدا امروز چوں فیضی شدم
فارغ از اندیشۂ فردائے تو

بزمِ نشاطِ دوراں چوں نیست جاودانہ
صرافِ ذاتِ عشقیم از ذاتِ ما چہ پرسی
زاہد بدورِ چشمت بیمار ساخت خود را
گاہے ز سوئے لیلےٰ تا نامہ بیار زند

ساقی بدہ پیالہ مطرب بزن ترانہ
پیداست گوہر ما از اشک دانہ دانہ
تا بہرِ بادہ خوردن پیدا شود بہانہ
مرغاں بفرقِ مجنوں کردند آشیانہ

فیضی صریرِ کلکت بسیار دلخراش است
گردوں بچرخ آمد زیں صوتِ عاشقانہ

خطت بر آمدہ اے ماہ چاردہ سالہ
بدورِ خطِ تو اے نوبہارِ حسن دریغ
فتادہ اند بصحرائے غم شہیدانت
اگر نہ دردِ دلم در سگِ تو کردہ اثر

ندیدہ است کسے آفتاب در ہالہ
کہ گشت دیدۂ نجم سفینہ چوں ژالہ
بچاک سینہ و داغ فراق چوں لالہ
چراست ایں کہ مرا بیند و کند نالہ

چه باک فیضی اگر جامهٔ تو چاک نمود
چو دل ز تیغ بلا شد هزار پرکاله

تا ز خط لعل لب خود عنبر افشان کردهٔ — آبحیوان را به خاک تیره یکسان کردهٔ
دادهٔ بر باد زلف خود بستی هر زمان — خاطر جمع گرفتاران پریشان کردهٔ
صد دل عشاق را از یک نمودن بردهٔ — آفرین بر تو عجب کاری نمایان کردهٔ
کشور دل جلوه گاه تست ای سلطان حسن — گرچه این معموره از بیداد ویران کردهٔ
خرقه پوشان را که بر چرخ آستین افشانده اند — پیرهن چاک از گریبان تا بدامان کردهٔ
نیست گر طبع ترا نسبت بحیوان ای رقیب — نسبت آن لب چرا با آبحیوان کردهٔ

فیضی از هندوستان جای دگر کم میری
همچو طوطی جای خود در شکرستان کردهٔ

گره زلف را کشاد مده — دل درو بسته ام بباد مده
بنوای ما بغمزه مگو — مست مارا سرود یاد مده
لب کشودی و بخود دم کردی — ساقیا می ازین زیاد مده
بتو ای پادشاه حسن که گفت — که مرادی بنامراد مده
بار قیبان که مگر هند ز عشق — راه بیداد گیرد داد مده
واعظا رند بیسر و پاییم — یاد ام از مبدا و معاد مده

طوطی هند چون توئی فیضی
زاغ را ره درین سواد مده

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نهٔ — بر عکس آرزو چه روسے آسمان نهٔ

خوش بدور دور میگذری از کنار ما
این دوری از کجاست به تو امان ده

زمدح شاه بود خامه را زبان کوتاه
فغان که قصر بلند است و ریسمان کوتاه

ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش
کمند دانش ما سست و ریسمان کوتاه

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده
شراب بزم اکبر شاهیم ده

شراب گرم و رخشان همچو خورشید
بپای تخت ظل اللهیم ده

نوید بخت کز شوقش برقصیم
ز عشرتگاه شاهنشاهیم ده

مئے کآمد حبابش خرگه شوق
بروی شاهد خرگاهیم ده

دلم تاریک و من سرگشته در خود
چراغ می درین گمراهیم ده

خرد جان مرا میکاهد از غم
نجات دل ازین جانکاهیم ده

فسون عقل فیضی بس دراز است
ازین دستان زبان کوتاهیم ده

صنمی در دل ما یافته راه
نحن لا نعبد الا ایاه
(نے پرستیم مگر اورا)

روی او مومن زنار پرست
زلف او کافر اسلام پناه

طاق ابروی بلندش بنظر
صوفیان را ز سر افگند کلاه

هندوی چشم وی از نیم نگه
روی اسلام مرا کرد سیاه

هر کجا باد غرورش جنبید
خرمن کعبه پرستان پرکاه

روی سفیدی ابد در کیشش
بر رخ طاعت ما نیل گناه

فیضی از بت نکشید هرگز
وَهُوَ مَا اٰمَنَ اِلَّا بِاللّٰه

خوے عتاب آمیز را با مهر پیوندے بده
هم عشوه را منعے بکن هم غمزه را پندے بده

خوناب جوشِ سینه را از پسته عنابے رساں
شورابه نوشِ دیده را از غنچه گلقندے بده

تا کے ز بادامِ ترت عیشم بتلخی بگذرد
آں پستهٔ سربسته را راهِ شکرخندے بده

چشمت نهانی ریخت خوں ور زانکه منکر میشود
آں ترکِ کافرکیش را با تیغ سوگندے بده

خواهی من دیوانه را غیرپی شود شورِ جنوں
سنگِ ستم تنها مزن دشنام هم چندے بده

ایں آهنیں کوهِ بلا بردار یارب از دلم
با ناتواں جانِ مرا صبرِ تنومندے بده

اے بخت ناساز اندکے بر حالِ فیضی رحم کن
ویں تیره روزِ عشق را خورشید مانندے بده

ماهِ رمضاں رفته و شوال رسیده
رنداں بدرِ میکده خوش حال رسیده

در هر چمنے جوش و خروش شده پیدا
وز هر طرفے ساقی و قوّال رسیده

خوبانِ گل اندام خرامنده بگلشن
چوں گل همه با پیرهنِ آل رسیده

بکشاده درِ میکده وز دستِ جواناں
مے برکفِ پیرانِ کهن سال رسیده

در عید که ایں کرد که برخاسته کو هے
شاه است که با دولت و اقبال رسیده

کیخسروِ اورنگ نشیں اکبرِ غازی
کز دولتِ او بخت با جلال رسیده

هم بهرِ مددگاریش اقطاب نشسته
هم بهرِ هواداریش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمارِ نعم او
هرچند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل سادہ ایم حسن پرست آمدہ
آئینۂ وحدتیم دست بدست آمدہ

جام نیالودہ ایم از مے و بیخود شدہ
بادہ نہ پیمودہ ایم ہر کہ ز مست آمدہ

خیز کہ در بزم شوق پاسے بکوبیم مست
ما نہ دریں محفلیم بہر نشست آمدہ

سنگدلاں را گنہ نیست کہ از دور چرخ
شیشۂ ناموس ما بہر شکست آمدہ

اے کہ بمعراج عقل آمدۂ بس بلند
رو کہ در ایوان عشق جاے تو پست آمدہ

ذوق شراب صبوح نیست بدہوش عشق
کز دم صبح ازل مست الست آمدہ

محتشماں خود پرست برہمناں بت پرست
فیضی ما زآں میاں بادہ پرست آمدہ

بجز عشق در ملک دل رہ مدہ
عناں در کف عقل کوتہ مدہ

دل خود مبر در تمنا فرو
چناں یوسفی سر دریں چہ مدہ

سہیل سعادت گرت آرزو است
دگر تن بخواب سحر گہ مدہ

ازاں مے کہ تہ جرعہ نوشاں خورند
ببالا نشیناں بے تہ مدہ

خرد در نیابد فروغ نظر
نقاب تجلی با کمہ مدہ

نزیبد دولت در کف اہرمن
نگیں جز بدست شہنشہ مدہ

دل خویش فیضی مکن جاے غیر
صنم را درون حرم رہ مدہ

آں پری دست گریزاں من دیوانہ
شمع لرزاں بود از پرزدن پروانہ

صبر و آرام کجا گرد دل من گردد
آشنائی نتواں کرد بہر بیگانہ

مردمی با زسگ کوے تو دیدیم کہ یار
آزمودن نتواں تا نشود ہمخانہ

دل نخواهم که زند پنجه بجولانش دلبر | جان نگویم که نشد صرف رهِ میخانه
شیشهٔ چرخ ازآن ماند درین بزم تهی | که مِی عشق نگنجید درین پیمانه
در رهِ عشق زلیخا نه کم از مجنون است | ای بسا زن که نهد گام وفا مردانه

فیضی از شورشِ طوفانِ غم آزرده مباش
قطره بے تلخیٔ دریا نشود دُر دانه

امشب درآمد از درِ من ماه پارهٔ | درخانه ام فتاد چو آتش ستارهٔ
هیهات این فروغ بماه وستاره نیست | سر بر زد آفتاب مگر از کنارهٔ
با چشم هندوئی که نشیند بر آتشی | با روی آتشی که ندارد شرارهٔ
در جلوه همچو سرو قدش سرکشیدهٔ | در خنده همچو باده لبش مست کارهٔ
رخشنده گوهریست زسر تا قدم چه عیب | درگوشش او اگر نبود گوشوارهٔ
خون شد دلم چو برزده از ساعد آستین | میکرد کشتگانِ ستم را شمارهٔ

فیضی چه چاره سازتو امشب نگشت یار
دیگر بغیر صبر ترا نیست چارهٔ

اے ترک غمزه زن که مقابل نشستهٔ | در دیده ام خلیده و در دل نشستهٔ
آرام کردهٔ بتنها بخانهٔ دلم | خلقے درین گمان که به محفل نشستهٔ
من خون گرفته نیستم امروز ورنه تو | خنجر بدست و تیغ حمایل نشستهٔ
کس را کجاست زهره که دزدیده بنیدت | بدستی و بعربده مایل نشستهٔ
خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده اند | هرجا تو آفتاب شمایل نشستهٔ
اے برق زیرخنده بکشتی نشستگان | معذور دارمت که بساحل نشستهٔ

فیضی توئی عجب که بایک گام آمده
طی کرده راهِ هجر بمنزل نشسته

غمزه زنان ترکِ من روی بمشتاق نه — از در گرمی درآ عربده بر طاق نه
صبح صفا دیده کرد پرده ز رخ برکشا — منتِ صد آفتاب بر سرِ آفاق نه
حسن تو بی پرده به پرده منه در میان — پرده اگر میکشی پردهٔ عشاق نه
ساغرِ زرین ناز بر سرِ محتاج زن — تازه ترنج هوس در کفِ مشتاق نه
نیست خطِ دورِ جام جز رقمِ سرنوشت — باده دمادم بیار قسمتِ میثاق نه
ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فگن — خارِ تقید بگیر در رهِ اطلاق نه
شب شد و راهِ نیاز پر ز نشیب و فراز — ناقهٔ امید را سلسله بر ساق نه
شربتِ آبِ حیات نیست گوارا ای دل — چاشنیٔ زهرِ مرگ در دلِ تریاق نه

فیضی ازین گفت و گو کم شنو جست و جو
معنی دل در دلست حرف در اوراق نه

چو افروخت لیلی چراغ قبیله — شد از رشتهٔ جانِ مجنون فتیله
جهانی شود پر ز مجنون ولیکن — جمالِ وفا نیست در هر جمیله
بزلفِ تو بستم دلِ پر هوس را — که دولت نیاید بکف بی وسیله
مبین خوار در گوهرِ اشک عاشق — که با جوهرِ جان بود هم طویله
دلم گشت خون از غزالانِ چشمت — زهی شیر چنگانِ روباه حیله
بپای نظر کی رود ره نوردی — که از رشتهٔ عقل دارد عقیله
ز صبر و خرد دست در عشق فیضی ! — چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

چناں تاب مے روشنت ساختہ | کہ خورشید پا روزنت ساختہ
چو دامن کشاں بگذری پا مکش | ز دستے کہ با دامنت ساختہ
قضا کرد از حسن آئینہ ات | چہ شد گر دل از آہنت ساختہ
عنانت بدستِ رقیبان و من | بگردِ رہِ توسنت ساختہ
نہ از آب و خاکے بنازم بصنع | کہ از شکّر و مے تنت ساختہ
کسے بستہ مارا بفتراک تو | کہ آہوئے شیر افگنت ساختہ

بہ فیضی کسے دادہ افسونِ طبع
کہ در غمزہ جادو فنت ساختہ

در دل آتش زدن از جانِ من آموختۂ | گرمی از آتشِ پنہانِ من آموختۂ
کار برہم زنی و عالمے آشفتہ کنی | گوئی از بختِ پریشانِ من آموختۂ
ہیولائے غمِ دگراں با طرب آموختہ اند | بس کہ با کلبۂ احزانِ من آموختۂ
برق ریز است شکر خندۂ تو پندارم | کہ ز آہِ شررافشانِ من آموختۂ
مژہ بدنام شد از غمزۂ شوخِ تو و لے | رخنہ کردن دل از افغانِ من آموختۂ
سر و سامانِ خودت نیست زیں معذوری | کز دلِ بے سر و سامانِ من آموختۂ

فیضی ایں طرزِ دلاویز کہ داری بسخن
مگر از شوخ سخندانِ من آموختۂ

فصلِ بہار است و مرا در سر جنونِ تازۂ | گو مطربے نادر دہد در من فسونِ تازۂ
یا رب دل است ایں یا جگر کز آتشم بگداختہ | کامروز مے آید بروں از دیدہ خونِ تازۂ
ایں عشقِ مجنوں کش ز تو سر کردہ راہم | داغم کہ رہ گم کردہ ام زیں رہنمونِ تازۂ

گر نشد فراهم ریش دل طعنم به بیدردی مزن | بشگافت کین ریش کهن دارد درون تازهٔ

بزم مست رندان نکته‌دان دیوان فیضی در میان
مطرب غزل‌خوان هر زمان با ارغنون تازهٔ

بیا ساقی و جام می بکف نه | ز بزم تکلف بر طرف نه
تهی از باده نتوان داشت ساغر | بیا ای ابر و گوهر در صدف نه
حریفان منتظر در بزم تا چند | قدح بر کف گذار و رو بصف نه
تو ای مطرب چو برخوانم غزل را | بصد آهستگی دستی بدف نه
چه شد گر بزم ما را شمع نبود | نظر بر بادهٔ خورشید تف نه
کمان فتنه بر روی دلم کش | خدنگ غمزه را سوی هدف نه

نماند با تو نقد دهر فیضی
بدل چون عشق گنجی بی تلف نه

تو ای پروانه این گرمی ز شمع محفلی داری | چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری
برو ای آشنا خود را سبک از بار هستی کن | به دریای محبت گر امید ساحلی داری
درون قدسیان خون شد تعالی الله چه صیادی | که چون جبریل از هر غمزه مرغ بسملی داری
سفر با غمزه را خون ریختن تیغ از میان برکش | که چابکدست خونریزی و دست قاتلی داری
عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد | براه کعبهٔ وصل ار رهولی منزلی داری
نه مجنون خوانمت نی عاقل ای سرگشتهٔ هجران | که هردم گوش بر بانگ درای محملی داری

شدی فیضی شهید یار شرمت باد اگر نالی
بحشر این خونبها بس که چون او قاتلی داری

انچنین بر سر یغما که توئی — فتنه آنجا است بهر جا که توئی
میتوانی شکنی صد صف حشر — انچنین معرکه آرا که توئی
چه غم از روز قیامت داری — با همه فتنه و غوغا که توئی
آنکه خون ریخته پنهان زهمه — هست در چشم تو پیدا که توئی
آتش من نه فشانی هرگز — شعله افروز تمنا که توئی
نیست در معرکهٔ غمزه زنان — انچنین در نظر ما که توئی

فیضی ارباب ملامت هستند
نه چنین عاشق و رسوا که توئی

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی — در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی
امروز باندازه قدح نوش که فردا — پرسند ازان می که نه پیموده کشیدی
رفتی بسر خاک شهیدان محبت — دامان ببسی هردم آسوده کشیدی
من در ره امید تو بر خاک نشستم — تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی
ای دیده شدی شیفتهٔ عشوهٔ خوبان — هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی
ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم — دستم ز در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دنیا و عقبی شدی آزاد
دست هوس از بوده و نابوده کشیدی

ملک میخواندمت خونخواره بودی — گلت میگفتم آتشپاره بودی
تو می خوردن ز خون خوردن ندانی — مست در جام خوش میخواره بودی
بیادت باد گر جور تو مردم + — تو ظالم پیشه در نظاره بودی

دلت مهر و وفا میخواست لیکن / بدستِ خوے بد بیچاره بودی
توئی آں آفتابِ آسماں سوز / که عمرے پیش ازیں سیاره بودی
بسے دل بردی و کس را خبر نیست / چه ساحر شیوهٔ عیاره بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی !
تو خود از خان و ماں آواره بودی

دارم هوس که جانِ شکیبا بمن دهی / صبر همه بگیری و تنها بمن دهی
جان و دلم گرفتی و میگوئیم برو / منّت بجانّ دل اگر اینها بمن دهی
خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت / یا پیش ازیں غمش بخوری یا بمن دهی
اے با هزار عشوه ز حسنت چه کم شود / گر زخمتی ز بهرِ تماشا بمن دهی
در کامم آرزو بشکر زد برابر است / دشنام هاے تلخ که عمداً بمن دهی
فیضی طفیلِ عشق خیالت بلند شد / خواهم خبر ز عالمِ بالا بمن دهی

سر خوشاں غمزه زناں عشوه نماے آئی / چه کسی و ز کجائی و کجا مے آئی
گرم می آئی و دل میطپد از آمدنت / غالباً از پئے دل بردنِ ما مے آئی
در سرت تا چه خیالست ندانم که چنیں / کج کله بسته کمر تنگ قبا مے آئی
صبرِ من رفت دگر تند چرا میرائی / جانِ من سوخت دگر گرم چرا مے آئی
وه چه جادوگری اے شوخ که اندک اندک / میرود هوشِ من و دل شده تا مے آئی
کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود / تا تو در دیدهٔ مردم چه بلا مے آئی

سینه پر جان تماشای جمالت فیضی
گرچه در دیدهٔ او روح فزا مے آئی

چو در مستی عتابے کردہ باشی   چہ با جان خرابی کردہ باشی

نہ خندی بر دلِ پُر آتشِ من   نمستی گر کبابے کردہ باشی

نخواہم گل در آغوشِ تو از رشک   بر آں بستر کہ خوابے کردہ باشی

دمِ قتل اضطراب از من عجب نیست   تو خود ہم اضطرابے کردہ باشی

مبیں بسیار در آئینہ آں بہ   کہ از خود ہم حجابے کردہ باشی

منجم کے شود آں ماہ طالع   خبر دہ گر حسابے کردہ باشی

مرا اے مے فروش آں بیخودی نیست   مگر در بادہ آبے کردہ باشی

مرادت گرچہ فیضی دیر یاب است
تو در جستن شتابے کردہ باشی

عشق در ناز کدلاں آتش زند یکبارگی   مرغ شکر خوارہ را آرد بآتشخوارگی +

عشق سرکش صبر غالب دل نُہ فرمانم بروں   ترکِ من سردہ سپاہِ غمزہ را یکبارگی

من بتے را قبلۂ خود کردہ ام کز شوقِ آں   ساکنانِ کعبہ را باشد سرِ آوارگی

میکند فریاد کوہ اما نظر چوں شد بلند   کوہ نتواند کہ گردد مانعِ نظارگی

در محبت پاے گرد آلود مجنوں عیب نیست   رہروانِ عشق را نبود چو ہمت بارگی

کاروانِ کعبہ را شبہا نگردد راہ گم   گر کند ریگِ بیابانِ حرم سیارگی

درد روز افزونِ او بے مہر فیضی بیقرار
خود اجل را رحم مے آید بریں بیچارگی

بجعد آفاق سرتاسر شکستی   ابقد ہنگامۂ محشر شکستی

تو اے طفلِ بہشتی رو چہ شوخی   کہ در بازی فلک را بر شکستی

بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی — به بدمستی حرم را در شکستی
بلب میخانهٔ عیسی فگندی — بطرح بتخانهٔ آذر شکستی
بمیدان راه بر دلها گرفتی — بجولان قلب صد لشکر شکستی
ز بهرِ رخنهٔ دل غمزه بس بود — تو بے پروا چرا خنجر شکستی
کدامین کیش داری ایکه هر دم — دل صد مومن و کافر شکستی
زہے مهری دگر آن طرهٔ مشکین — که دلها را بیکدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
کزان نے قدر نیشکر شکستی

ساقی دوران گذر ز عربده سازی — ساغرے ده بدور اکبر غازی
نے مے دانش ربا که محتشمان را — همچو سپهر آورد بسفله نوازی
نے مے بدخو که در دماغ رعونت — باد تهوّر دمد بمعرکه تازی
نے مے آتش منش که در صفت مستان — شهره بود گرمیش بشعله گدازی
نے مے بیباک دل که بر خرد آرد — ترک هوس را ہوای دست درازی
زان مے یکرنگ کز تصرف باطن — توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی
زان مے صافی که عاکفان صوامع — خرقهٔ دل ازو کنند نمازی
زان مے روشن نظر که باز نماید — راهِ حقیقت بعاشقان مجازی
زان مے دریا گهر که پاک بشوید — از دلِ عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر در کشی از آن مے بخشش
دور نباشد که بر دو کون بنازی

غنیمتست حریفان ہوای موسمِ وے
بجای خرگہ آتش بس است شیشۂ مے

خوشا کسے کہ دریں خشک سال برگ نشاط
بہ نیم جرعہ کند زندہ نامِ حاتمِ طے

شبے ز چنگ شنیدم بار غنون میگفت
کہ مادر از نفسِ تر ندیدہ ایم زنے

بگوشِ نے چو رسید ایں ترانہ گفت بچنگ
چراست کیں ہمہ برباد میکنی رگ و پے

کسے کہ سینۂ او شد چو من شگاف شگاف
اگر بنالہ در آید مکن ملامت وے

پیالہ گیر و مکن بر بہار رفتہ دریغ
برآر نعرۂ ہو ہو چہ سود ازیں ہی ہے

کنوں تہی مکن از بادہ جامِ جمشیدی
کہ پر ز خاک فتادست کاسۂ سرِ کے

نوشتہ اند بطاق رواقِ میخانہ
کتابہ و من الماء کل شیءٍ حی
واز آب ہر چیز زندہ است

کدام آب کہ گر پرتوش فتد بہ سپہر
ز انفعال کند آفتاب را در خوے

بہوش باش دریں راہ پر خطر فیضی
کہ رفتہ اند رفیقان و میروی از پئے

شستند پاک از دلِ ما نقشِ ننگ و بوے
پیرانِ سادہ لوح و جوانانِ سادہ روے

از بادہ زندہ ایم کہ در آغازِ فطرتم
چوں خونِ گرم رگ بہ رگم رفت و مو بموے

تندی مکن کہ با ہمہ نرمی و نازکی
چوں شیشہ سخت رو ایم و چوں بادہ گرم خوے

نسبت تاب گوہری کہ دلش نام کردہ اند
زنہار گم مکن کہ نیابی بجست و جوے

در عشق آبرو کہ شود گم دگر مخواہ
کیں آب باز رفتہ نیاید دگر بجوے

از عشق ما مگوی کہ راز نیست کس مداں
در حالِ ما مپرس کہ حرفیست کس ملوے

فیضی چہ سود ازیں ہمہ خونابۂ دلت
داغِ فراق محو نگردد بشست و شوے

امشب چه بجونِ من شتابی — شبگیر مکن که آفتابی
از دست مده دلم که آخر — بسیار بجوئی و نیابی
بیداد تو گر چنین نبودے — عالم نشدے بدین خرابی
سر رشته بدست خود نگه دار — چون رشتهٔ جان من بتابی
در دور لب تو پارسایان — دارند همه تنک شرابی
مشکل که رسد بدیده ام خواب — در دیدهٔ من نگر بخوابی

فیضی ز تو یار میبرد دل
بے درد چرا در اضطرابی

خون ریختن بچشم ستمگاره تا بکے — آهوے شیرمست تو خونخواره تا بکے
از آتشین نگاهِ جهانسوز دمبدم — بر دیده بستن رهِ نظاره تا بکے
اے کرده ور فریب بیکبارگی غلط — صد عهد بر شکستن یکباره تا بکے
یکره بیا گلاب فشان آفتاب من — آتش زدن از آن گلِ رخساره تا بکے
بیمارِ عشق به نشود از تو اے حکیم — کوشش بچارهٔ من بیچاره تا بکے
هان اے قضا و گر قدری نقش تازه کش — این آسمان و گردش سیاره تا بکے
از وعدهٔ تو کار بسختی کشیده باز — آخر زبان ز موم و دل از خاره تا بکے

فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
بیهوده جستن دل آواره تا بکے

بصد دل تا بدن آلوده کردی — بگل خورشید را اندوده کردی
تو خود داری به پهلو چون خرمن گل — چرا گل در بغل بیهوده کردی

عبیر انگیختی از جیب و داماں / نمکہا از بہر چشم سودہ کردی
بچشم کم مبیں دود دلم را / کہ مژگانہا سیہ زاں دودہ کردی
من بے صبر را کشتی عفا اللہ / کہ خود را و مرا آسودہ کردی
دلت فرمود قتل بے گناہاں / گناہت نیست چوں فرمودہ کردی

زخوباں خواستی فیضی وفا را
چرا اندیشۂ نابودہ کردی

دوشینہ بگو شمع شب تار کہ بودے / یار تو کہ بود است تو ہم یار کہ بودے
ما را ہمہ شب خواب نیامد بخیالت / تا روشنئ دیدۂ بیدار کہ بودے
ما سوختہ بودیم متاع دل خود را / تو گرمئ ہنگامۂ بازار کہ بودے
آہوے کہ گشتی و لبوے کہ گذشتی / در دام کہ رفتی و گرفتار کہ بودے

شب تا بسحر فیضی دلخستہ فغاں کرد
تا مرہم داغ دل افگار کہ بودے

زاہد بما ادائے تصوف چہ میکنی / ما بے تکلفیم تکلف چہ میکنی
چوں از خواص عشق ترا نیست بہرۂ / در قالب عوام تصرف چہ میکنی
ساقی بہار آمد و دور پیالہ شد / زاں وعدۂ کہ بود تخلف چہ میکنی
ایام خوشدلی گذرانست ہیچ یاد / فرصت غنیمت است توقف چہ میکنی

فیضی گذشت یار تو از خویش بیخبر
اکنوں ز عمر رفتہ تاسف چہ میکنی

گرچہ از اہل وفا ہست بسے / چوں سگ یار ندیدیم کسے

بهرِ بیدادِ رقیبان نبود | جز سگِ کوے تو فریاد رسے
گر رهانیم که از منزلِ وصل | نشنیدیم صداے جرسے
دل که وابستهٔ خالِ تو بود | شاهبازیست اسیرِ مگسے

فیضی از شوقِ توجاں مے سوزد
مے پرد بهرِ دلِ خود هوسے

اے رخت در نهایتِ خوبی | خطِ خوبِ تو غایتِ خوبی
جابجا مصحفِ جمال ترا | زیبد از خال آیتِ خوبی
نفس میکند مسیح لبت | از زبانت روایتِ خوبی

فیضی از عشق فتنها خیزد
هر زماں در ولایتِ خوبی +

پیداست ز ماه تا بماهی | ماهیتِ حسن او کماهی
دریافته ام از آں رخ و زلف | اسرار سفیدی و سیاهی
من عاشقِ پاک و طفلِ ابکم | بر پاکیٔ من دهد گواهی
از خال و خطِ تو تیز بینان | دیدند صنایعِ الٰهی
گفتی ز تو صبر و عقل خواهم | ماپیشِ تو ایم هرچه خواهی
سلطان سریر ملکِ عشقیم | داریم نفیرِ صبحگاهی +
فیضی من و صحبتِ جواناں | زاهد تو و پیرِ خانقاهی

فیضی و سوادِ هند باشد
چوں آبِ حیات در سیاهی

بستهٔ سلسلهٔ عشق نشد هر پائے
کم توان یافت درین سلسله پا بر جائے

منم آن رند جهانگرد که همراهم نیست
اندرین بادیه جز باد جهان پیمائے

نتواند که رسد در حرم کعبهٔ وصل
ره روِ عشق اگر طے نکند صحرائے

اینچنین کان بت ترسا ره دینم زده است
نتوان یافت درین دیر چو من رسوائے

چه غم از سود و زیانم چو بیازار خیال
دل سودازده ام راست بجز سودائے

آخر اے تشنه لبِ وادیٔ هجران مخروش
که رسید آنکه رسد موج ز نال دریائے

فیضی احسنت ازین نکتهٔ شیرین که بهند
نتوان یافت چنین طوطی شکر خائے

از چمن میرسد بخوشحالی
سرو من تد ظله العالی

خط و خالش بر آن رخ زیبا
کرده تفصیل حسن اجمالی

غم خود تا فرو نمی ریزم
این دلِ تیره نمیشود خالی

بهره از پیر عشق به که بود
همچو می شهره در کهن سالی

منطق الطیر منطقِ محبت
که ندارد مقدم و تالی

اے خوش آن طایرے که خو کرده
همچو عنقا بفارغ البالی

طوطی خوش نوا توئی فیضی
چند چون عندلیب مے نالی

شد صحبت و گشت یار ساقی
صحبت باقی و یار باقی

امشب شب عشرت است و وارند
یاران همه عیش اتفاقی

اے ماه ز شمع مجلسِ ما
زین گونه چرا در احتراقی

وی زہرہ چہ شد کزیں ترنّم | بے ساز نشستہ در رواقی

فیضی چو وصال شد میسر
تا کے گلہ مند از فراقی

خوش آں بزمے کہ مہمانش تو باشی | نمک بخشی سر خوانش تو باشی
طبیبِ نبض دا نرا دست نبود | بر آں دردی کہ درمانش تو باشی
بگردم گرد آں خوانے کہ یکرہ | نمک ریز نمکدانش تو باشی

بروز آئینہ صبحش تو گردی
بشب شمعِ شبستانش تو باشی

دلا بناز کہ دلدار نازنیں داری | اگر ستیزہ کند صبر آہنین داری
فریب سادہ نگاہم مدہ کہ میدانم | بزیر ہر مژہ تیغ نہانے چنیں داری
سپند چشم تو گردم کہ زغمزۂ خویش | ہزار فتنۂ بیدار در کمیں داری
ہجوم کج نظر انست گرد حسن مناز | بپاسبانی چینے کہ در جبیں داری
تراشۂ زجگر یا سفینۂ غزلست | شنیدہ ام کہ بہشتے در آستیں داری
گلت شگفتہ چنیں فیضی از کدام صباست | کہ از بہار گل افشان آفریں داری

فرستادہ ام گل بدست نگاہے | زبہر کلہ گوشۂ کج کلاہے
نفس ریزۂ بستہ بر بالِ شوقے | جگر پارۂ ماندہ بر نوک آہے
گرو دادہ دل در کفِ تیرہ شاہے | گرہ کردہ وہم با دم صبح گاہے
مژہ بند بر موکبِ شہر یارے | نظر باز بر جلوۂ شاہ راہے
بایں نیم آہے کہ تا لب نجنبد | تسلّی دہ آرزو گاہ گاہے

هزاران غم آورده رو با که گویم ... که بر نیم جان کس نراند سپاهے
چرا مینزند شعله سرتا بپایم ... اگر مو بمویم ندارد گناهے
گنه بخت دارد که دارم طفیلش ... دل غم فزائے غم عمر گاہے
زخوناب مژگان چه بیرون ترادم ... چه گلها که سر زد ز مشت گیاہے
مبادا کسے چون من از تیره بختان ... ز خورشید رویان بروز سیاہے

چه پرسی که در خاک و خون کیست فیضی
بیفتاده صیدے ز فتراک شاہے

بازم آتش زده مهر مه روز افزونے ... خرمن صبر مرا سوخته گندم گونے
دیده نیست که نگداخت بنظاره هنوز ... خیزد از هر نگهش شعله زنان افسونے
چشمش انگیخته از هر بن مژگان مستی ... زلفش آویخته از هر سر مو مجنونے
مو بمو هر بن مویم بملامت برخاست ... که ترا دید زنا شور درونم خونے
عشق بیمار شد اندیشه بر آن میدارد ... کز نیاز خود و ناز تو کنم معجونے
دیده گر سرمه سودائے جنون دریابد ... هست هر ذرۀ از ریگ روان مجنونے

فیضی از خامه غم دل نتراود بیرون
که بهر نقطه ودیعت ننهد مضمونے

اگر بدیده کشم سرمه سلیمانی ... پری رخان دل من میبرند پنهانی
فدائے گردش چشمے شوم که مستانه ... کند بپیش در کعبه قبله گردانی
من آن برهمن بت قبله ام که میمالم ... بجائے صندل تر خون دل به پیشانی
صراحیم بکشش از جیب بهر عبرت خلق ... که همچو کعبه نشستم به پاک دامانی

نظارهٔ رخ یوسف وشان عجب عیدیست	کہ مے برند زکف آرزو بہ قربانی
نظر بخاک نیازم اگر گرو نبرد	سوادِ کفر ز خالِ رخِ سلیمانی

بزیرِ دلقِ ریاے شناسمت فیضی
صنم بپوش کہ با سومناتیان مانی

قصهٔ عشق کہ ماند این ہمہ ناگفتہ بسے	با تو گویم بشرطے کہ نگوئی بہ کسے
کس بمنزلگہ مقصود نرفت آبلہ پا	بو الفضولی دو سہ دیدم برہ بوالہوسے
آستانِ حرمِ عشق مقامِ ادبست	دست بکشاے درین پردہ بہر ملتمسے
اگر این ست گل تازہ کہ من دارم نیست	بلبلان راز پر و بال گران تر قفسے
حیرتم سوخت کہ ہمراز بگوشم آمد	صوتِ زنجیر درِ کعبہ ببانگِ جرسے
ہمت ست این کہ دہد کامِ دلِ ما چہ کنی	کہ بایں طاق بلندت نبود دسترسے

فیضی ار زندگیٔ مردہ دلاں میخواہی
بایدت گرم تراز صبحِ قیامت نفسے

دلا گدازشِ پروانہ آرزو کردی	ولے در آتش خود سوختی نکو کردی
بہر کہ مے نگرم کامیاب عافیت است	ترا کہ گفت کہ با دردِ عشق خو کردی
روا بود کہ ز دستِ تو پیرہن بدرم	کہ چاکہاے گریبانِ من رفو کردی
شگفتی از دمِ بادِ بہار شرمت باد	کہ دل فریفتۂ نقش رنگ و بو کردی

چہ گویم از نفسِ دلخراشِ تو فیضی
مگر کہ سودۂ الماس در گلو کردی

نسیمِ صبح کہ دیوانہ وار میگذری	ندانمت ز کدامیں بہار میگذری

نکهت تو که صد مستی بهار در وست / ز خود شدم مگر از کوی یار میگذری
بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم / که فتنه خیزتر از روزگار میگذری
که تا گسسته عنان ماند از تماشایت / بعرصه که تو چابک سوار میگذری
کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود / بجلوهٔ تو که هر دم شکار میگذری
رهِ امید بہ میروی چه بی ادبیست / ز سر گذر چو ازین رهگذار میگذری

رسید **فیضی** من واپسین نفس خوشباش
که مست آمدی و هوشیار میگذری

زان بت که تو در نقاب داری / صد بتکده را خراب داری
بوی برسان بما که از زلف / صد قافلهٔ مشک ناب داری
تو ساقی بزم شو که از لب / هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش / زان گل که تو در گلاب داری
خونریز تو چون پگاه مستی است / گر باده کشی ثواب داری
بر بود عنانِ دل ز دستم / آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خونت
فیضی تو چه اضطراب داری

بنامرادی خود گر قرار داشتمی / مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
سر حدیث ندارم بکس وگرنه منم / که لب ز تیز زبانی فگار داشتمی
شکوهٔ ناز تو نزد بر دهان من ورنه / هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی / تحملِ خلشِ انتظار داشتمی

بجنس وستا بنیالوده ام چو بوالهوساں
وگرنه در سر ازیں مے خمار داشتمے

بکارِ عشق چنیں گر نبودمی سرگرم
میانِ خلق دل سرزه کار داشتمے

گذشت آنکه بامید وعده فیضی را
فریب خوردهٔ صبر و قرار داشتمے

اگر بدستِ دلِ بیقرار داشتمے
بوعدہاۓ تو امیدوار داشتمے

اگر نه مردم چشمم شدی زگریه سفید
نشانِ تیر تو مردم شکار داشتمے

بیکدل اینهمه سوداست در سرم ایواے
چه کردمے گر ازیں صد هزار داشتمے

بجس اینهمه چشم هوس ندوختمے
اگر بدستِ نظر اختیار داشتمے

ز آفتاب رخاں روزِ من سیه نشدے
اگر تحملِ شبهاے تار داشتمے

اسیر سلسلهٔ مویاں نمیشدی دلِ من
اگر نه دیدهٔ آشفته کار داشتمے

دریغ مستی فیضی بجاے مے اے کاش
چو مرگ شربتِ ناخوشگوار داشتمے

گذشت آنکه دلِ بُرد بار داشتمے
بزیرِ کوهِ ملامت قرار داشتمے

گذشت آنکه تو گلگل شگفته بودی و من
ز هر گلے بجگر خار خار داشتمے

گذشت آنکه چو شمعت ز شام و تا بسحر
به پیش دیده شبِ انتظار داشتمے

گذشت آنکه چو پیمانِ وصل می بستی
بشاهراهِ وفا انتظار داشتمے

گذشت زغمخواریِ سگانِ درت
میانِ اهلِ وفا اعتبار داشتمے

گذشت آنکه چو دل از شکوه سر کردی
بوعدهاے تو اش شرمسار داشتمے

گذشت آنکه چو فیضی زخط و خالِ بتاں
نظر مقیدِ نقش و نگار داشتمے

مدعی از من خبرے داشتے | گرچہ تو بیدادگرے داشتے
از تو ستمگارہ بجان آمدم | کاش دلِ من دگرے داشتے
پیش تو دردِ دلِ خود گفتمے | گر نفسِ من اثرے داشتے
کے بدعا خواستمے مرگِ خود | گر شبِ ہجران سحرے داشتے
آنکہ ندارد ز جفا ہیچ کم | کاش وفا ہم قدرے داشتے
چرخ کشیدے بدل آزاریم | گر نہ تو بیرحم ترے داشتے

فیضی آوارہ چہ میگردد آہ
گر نہ دریں رہ جگرے داشتے

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری | آتش گل تیز کرد باد بہاری
قرصۂ کافور ریخت شاخ شگوفہ | سنبل مشکیں بسوخت عود قماری
برسر ہر شاخ جلوہ گر شد گلہا | کردہ چو طفلاں باسپ چوب سواری
از پئے دوشیزگان حجلۂ گلشن | آب صفت خاک کرد آئینہ داری
دور نظربازیست و حسن پرستی | وقت گل افشانی ست بادہ گساری
غنچہ و نرگس رسیدہ اند فراہم | گوش کہ دل را بدست دیدہ سپاری

جام مے لالہ گون و طرۂ ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

تمت

تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی فیاضی و بقیہ اقسام قطعیات و رباعیات
وغیرہم بدین اوراق ملحق نمودہ مے آید

مقطعات

بوستانِ خیالِ فیضی را | از نمِ فیض تازه و تر بیں
هرچه یابی بلند و پست درو | همه بالاتر و فروتر بیں
نخلها تا فلک کشیده نگر
سبزها با زمیں برابر بیں

من آن غواصِ اشعارم که عمرے | بدریاے سخن کردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم | بقدرِ شعر مے خواهم ثناها
بود دیوانِ من شهرے و در شهر
بلند و پست مے افتد بناها

ایا مسافرِ اقطارِ نظم و نثر ببیں | کہ تا کجا بود اندازهٔ مساعیِ ما
هزار گونه سخن از زبانِ ما سرزد | هنوز تا بکجا ها کشد دواعیِ ما
بآفتاب شود منتهی بوقتِ نظر | چو امتداد پذیرد خطِ شعاعیِ ما
زبهرِ تذکرهٔ اهلِ دید منتخبے است | کہ شد رقم زدهٔ کلکِ اختراعیِ ما
وگرنه در عدد از نظمِ همگنان کم نیست
قصیده و غزل و قطعه و رباعیِ ما

فیضیم کز دلِ دقیقه شناس | نقشِ سرّ و علن شناخته ام
آنچه باید شناخت دانا را | بیقیں نے بظن شناخته ام
ازالهی بعقلِ دور اندیش | ملک از اهرمن شناخته ام

در طبیبی بطبع دانش سنج — داروی جان و تن شناخته ام
در ریاضی بچشم چرخ نورد — نظم عقد پرن شناخته ام
زائچه گفتم اگر بپرسی راست — سخنست این که من شناخته ام
نثر را مو بمو نگاشته ام — نظم را فن بفن شناخته ام

اعتدال معانی از من پرس
که مزاج سخن شناخته ام

ایا حریف درین بزمگاه فیضی را — گمان مبر که ز خیل تهی سبویانست
کشیده بادهٔ تحقیق در حدایق علم — ز شاخسار خرد دسته بویانست
نکوه دشت معانی که مرغ پر نزند — بتنهایی تعقل دو اسپه پویانست
نگر مسایل فقه مقلدان هوا — که علم حیله گران و بهانه جویانست
مشاجرات فرایض که کس نخواندش — ازو بپرس که آن علم مرده شویانست
در خلاف و جدل هم بخویشتن نکشود — که آن مقدمهٔ جنگ تن بتن گویانست
سیاه نامهٔ اهل سیاق هم ننوشت — که کار تیره درونان و سخت رویانست
مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن — فسانه‌هاے ملال دروغگویانست

شنیدم در خراسان فیضیه بود — که گفتی بلبل این بوستانم

اگر او بود بلبل در خراسان
کنون من طوطی هندوستانم

فیضیم عاشق جمال سخن — کز دو عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم — قبلهٔ اعتقاد من سخنست

هیچ گاه از سخن گریزم نیست
پیر من اوستادِ من سخنست

طبع مشکل پسند من اکثر — مشکلاتِ بدیع ملتزمست
سلکهاے بلاغت از کلکم — باسالیب خاص منتظمست

گر دلیلے بدین سخن طلبی
در کتاب موارد الکلمست

اگر از شاهِ من بپرسی — اکبر عهد و عدل زمن است
وگر از علم من سخن طلبی — پیر دانم جهان جهان سخن است
واگر از پیر من تفحص جوئی — روح فیاض خسرو و حسن است
وگر از شعر من اثر خواهی — از حدیثم هزار انجمن است
وگر از کلکِ من قلم رانی — نقطه‌ام رونق گهرشکن است
وگر از مولدم نشان جوئی — همچو فولاد هندکان من است

در باسلافِ من نظر فگنی +
گوهرم چون عقیق از یمن است

امروز در شناختن گوهر وفا — صرّافِ عالمیم و زرِ ماست ده دهی
افسانهٔ مکارم اخلاق میرود — معنی نگر که میکندش لفظ کوتهی
دانی کدام طایفه اهلِ محبت اند — آنانکه هم رهینِ وفایند و هم رهی
بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل — بر دیده بگذرند چو بادِ سحرگهی
گفتار شان بلب چو جوانانِ پرده‌در — اسرارِ شان بدل چو نگارانِ خرگهی

جاے کہ دامن مژہ نتواں بلند کرد — با صد ہزار دیدہ نماید آگہی

لے آں گروہ خیرہ کہ در پیشگاہ عقل — ابلہ فریب ساختہ خود را ز آگہی

در سینہ جوہر نے و تمناے ہمدمے — در کیسہ خاک نے و گزاف شہنشہی

از روزگار غافل و ناگاہ کردہ مست — بر روزگار قہقہہ با طنز قہقہی

دل بر در صنمکدۂ جرم بت پرست — لب در ادائے سبحہ استغفر اللّٰہی

با قطرۂ حدث نظر از دو مقدسے — با ذرۂ حدوث نزیبد منزہی

گو عندلیب نالہ مکش از جنون عشق — در گلشنے کہ بید نماید مولّہی

بیروں ترا و دار دل شاں تلخی مزاج — زانسانکہ شیشہ بادہ بریزد ز بے تہی

کوتہ کنیم قصہ کہ فرض محبت است — با این گروہ سلسلۂ مہر منتہی

زیں ہم گذر کہ سالک وحدت نمیکند — ہمخانگی بروح قدس بلکہ ہمرہی

فیضی چو شنیدی از یکے بد — رو گوش یقیں کشا و بشنو

زنہار کہ بد مگوی وے را — ظنّوا بالمومنین خیرا

دوش در خلوت سرائے فکر با دستور عقل — گفتمش اے گنجینہ بخش علم و گنجور عمل

ہم توئی طغراکش عنوان منشور ابد — ہم توئی قانون نہ دیوان سلطان ازل

از تو منہا بود برمن کہ گشت از ہمت — خاطرم مشکلکشائی عقدۂ دین و دول

چیست سر آنکہ چندیں پیچیدستی میکند — سفلگان روزگار از من بمقدار و محل

گفت فیضی خاموشی بگزیں زیں حرف نشگرف — ہم تو خود دانی کہ بر من ہیچ نشد ایں عقدہ حل

بر زمیں تنہا نہ کیں بر آسماں ہم رفتہ است — بر عطارد زہرہ و بر مشتری بنگر زحل

گر حلاوت ز عمر میخواهی | تا بود عمر باش خاک نشین
که زنیشکر است شیرین تر | آنچه نزدیکتر بود به زمین

ولہ

یاد کن کز فلک عربده جو | بر سفالین بدنت سنگ افتد
چشم مستت ز نظر باز آید | عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد
دل بهجران تو تن در ندهد | جان ز هجران تو دلتنگ افتد
زلف معشوق ز دست تو رها | بربط عیش تو از چنگ افتد

ساز عمر تو ز قانون ماند
تار نبض تو ز آهنگ افتد

فیضی اگر راست روی کار تست | بایدت ازین منشان انزوا

معتدل از راستی ست این سپهر
فطرت سکان خط استوا

بآن شبی که چو پروانه جبرئیل نمود | بگرد شمع نبوت بلند پروازی

که تا سفیده دم صبح حشر روشن باد
چراغ انجمن شاه اکبر غازی

حریف باده سخن محتشم که در کاشان | بطرز تازه طراز سخنوری دارد
یکی ز نکته در آن گفت دیدم اشعارش | عبارتیست که معنی سراسری دارد

بگفتمش سخن او عبارتیست ولی
عبارتی که بمعنی برابری دارد

مراست غنچه بدان شست نظم پیچاں ... که ساخت قصر سخن از گلوی چنیں ابیات
بوصف روشنی طبع خود قلم راند ... سیه لے که دلش تیره اند دوات بود

به پیش خلق کند دعوی سخندانی
کسے که قافیه سازد رباط را بحیات

سلطانِ جہاں شاه مراد آنکه نوشتند ... بر ناصیه اش طوّله الله حیاتاً
در سلکِ وجود آمد واراب ہمم را ... شد ورد زبان ثبّته الله ثباتاً

تاریخ سرافرازی این نخلِ سعادت
کردند رقم انبته الله نباتاً

حبذا حوضے که شاہنشاه ساخت ... آں خدیو کاں یسار و یمیں
وندراں قصری نمود از سنگ سرخ ... ہمچو قصر لعل در خلدِ برین
خواند رضوان ہذه جنّاتُ عدن ... تحتها الانهار فیها خالدین

بہرِ اتمامش دو تاریخ مشرف
چشمه خلد است و حوضِ نازنیں

امام زماں شاه اکبر که ہست ... از و بازوی ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجدِ فیض بخش ... که با عرش شد کرسیش مستوی

ملایک نوشتند بر طاق عرش
که تاریخ شد مسجدِ خسروی

مولوی عالم عارف افسوس ... که سر آمد اجلش را وعده
عقل تاریخ مه و سالش را ... زود رقم نوشته نوی قعده

فیضی بکارخانۂ ایام عمرہا	از تار و پود خیط بصر حلہ بافتم
سربستہ عقدہای ضمیر ہنروران	ہمچوں دقیقہاے معما شگافتم
چشمم نداشت قبلۂ ہمت بجز ہنر	از ہرچہ عیب روی توجہ بتافتم
مانند چنیں شگفتہ بہارے بچشم من	ہرچند چوں صبا بہ تگاپو شتافتم

چوں یافت ایں مرقع بے مثل انتظام
تاریخش از مرقع بے مثل یافتم

شَیخُنَا وَالِدُنَا مَولَانَا	خَصَّهُ اللّٰہُ بِعِلمٍ و عَمَل
اَلَّذِی اِفتَخَرَ الکَونُ بِہٖ	حَبَّذَا عُنصُرُہُ المُتَکَمَّل
عِلمُہُ الاَشمَلُ اَسنٰی وَ اَتَمّ	اِسمُہُ الاَقدَسُ اَعلٰے وَ اَجَل
لَا تَقُل مَاتَ بِمَوتِ الاَجسَاد	بَل مِنَ الدَّارِ اِلَی الدَّارِ رَحَل
اِنطَوٰی ظَاہِرُہٗ فِی البَاطِن	اِختَفٰی آخِرُہٗ فِے الاَوَّل

قُلتُ فِی رِحلَتِہٖ تَارِیخَین
اَفضَلُ الہِندِ وَ فَخرُ الکُمَّل

سنہ ۱۰۰۱ھ

ہمیں نہ آدمی از دین و داد تاجوران	بامن و عیش گراید بزیب و فر گردد
بنوبہار عدالت و مدر سنگ گیاہ	گیاہ نخل شود نخل بارور گردد

فروغ عدل دہد آنقدر بروے زمیں
کہ خاک سنگ شود سنگ سیم و زر گردد

ہرچند بچشم اہل ظاہر	از تاج بود رواج خسرو
از روے حساب نیست فرقے	در تاج خروس و تاج خسرو

شاعران زمانه را دیدم — نه درایشان حیا و نے تمکین

هرچه گویند و هرچه فرمایند
یا توارد کنند یا تضمین

فیضیم شاعر توانگر دل — همت از خاک برکشیدهٔ من
نشسته در آستین همت کم — طمع پیرهن دریدهٔ من
این سواد سخن که بے نگری — هست خونابهٔ چکیدهٔ من
آفریننده شاهد است که هست — معنی خاص آفریدهٔ من
برده هوش دل نظارگیان — جلوهٔ طبع شوخ دیدهٔ من
بود در کوچهاے تنگ خیال — جنبش کلک سر بریدهٔ من
باشد اکنون ز جنسهاے سخن — غزل و مثنوی گزیدهٔ من
هرچه گفتم بطرح اهل دول — عشق بسترد از جریدهٔ من

ورنه میشد شگرف دیوانے
از غزلهاے سر قصیدهٔ من

فیضی منم که با خرد آسمان نورد — یکچند سیر عالم انصاف کرده‌ام
باگونه گونه هردم عالم نشسته‌ام — سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده‌ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده‌ام — هم در سخن تتبع اسلاف کرده‌ام
گر ذرد نیست در سخن من عجب مدار — کین باده را بپرده دل صاف کرده‌ام

شهنشاه دریادل گنج بخش — که عکسش والنت بالای دل
جهان را کند غرق طوفان جود — هر موج خیزی ز دریاے دل

برآورده از کیمیای کرم
درین هفت قالب جز او نیست کس
مراکز جهان گردی عشق بود
دل از فکر هر کار پرداختم
زهی گنج بخش سعادت که هست
فروغ ضمیر جهانتاب اوست

امیدِ گدایانِ درهای دل
دلِ عالم و عالم آرای دل
نه سامانِ عقل و نه پروای دل
چو شد لطف او کارفرمای دل
نگاهش کلید تمنای دل
سیاهی زدای سویدای دل

نه زرین کمر بر میانم ببست
که زنجیر زر ماند بر پای دل

فیضیم مست که درین میکده عقل فریب
از خود و همت خود این قدر امید نبود
نظم من مستی رخشنده به افشان دارد
دل نه نجاتم و دانم که ز کوته نظر است
شعلهٔ طبع مرا تیز نیابی هر چند
حرف شکوه نجوشید ز تحریر سخنم
سن واند بنشیند به دهر میسر نکناد

نیستم همچو تنک باده حریفان بی ظرف
که ز گنجینهٔ غیب این همه بر بندم طرف
گر سیاهی بنویسید و نمایید شگرف
گر شگرفی بنمایید ظریفانِ شگرف
در تموز از نفس مدعیان بارد برف
که همه گوهر شکر است درین لجه ژرف
حیف از آن وقت که در همچو خسان گردد صرف

گر سخن گرم تراوش نکنش عیب که هست
چین پیشانی مستی گره ابروی حرف

مرد طامع نهد دست چو گل پیش خسان
گرچه با افسر یاقوت سرافراز شود

غرق دریاست صدف لیک نه بسیاری حرص

بہر یکقطرۂ نیساں دہنش باز شود

قطبِ ثانی فریدالدین شکرگنج آنکہ خلق　　در مقامِ او بصد رنج سفر پے بردہ اند
قطعِ راہِ عشق آساں نیست کار بایزید　　در حریمِ دل بصد خونِ جگر پے بردہ اند
در بیابانِ طلب دل را بخاک افگندہ اند　　تا نپنداری کہ با شمعِ نظر پے بردہ اند

طوطیاں دیدیم در پرواز گرد ہر قدش
کوئے اینہا ہم بآں گنجِ شکر پے بردہ اند

شہا بسیطِ زمیں لقریب مائدہ ایست　　درو ست ہم نعمِ دنیوی و ہم دینی
نہادہ اند بریں گرد خواں ز عالمِ غیب　　ہزار نعمتِ حق تا کدام بر چینی
سفر گزیدہ ترین نعمتی است در عالم　　ز بہرِ ذوقِ خدادانی و خدا بینی
دریں سفر پئے طوفِ اولیائے عظام　　کہ بودہ اند شہاں در لباسِ مسکینی
رسیدہ بطوافِ مزارِ گنجِ شکر　　کہ کردہ زیرِ سرش نہ سپہر بالینی

بلی چو اہلِ کرم خوانِ نعمت آرایند
بروئے مائدہ آخر کشند شیرینی

ایا محیطِ مواعظ کمالِ ملت و دیں　　دریغ گوہرِ وعظ ترا مصارف نیست
بہ پیشِ من سخن از دوزخ و بہشت مگو　　کہ گوشِ ہوشِ حریفان بریں خارف نیست
خدائے را ز من احوالِ حشر و نشر مپرس　　کہ سادہ لوحِ محبت ابوالمعارف نیست

غلام صوفیِ صافی شوم کہ مے گوید
بہشت و دوزخ جز بسط و قبضِ عارف نیست

الا اے متہم در شعر دانی　　کہ داری راحتے با صد عقوبت

سخن گفتن ز خود هر چند صعب است — سخندانی بود با صد صعوبت
مزاج شعر داند آنکه در شعر — بپوست را شناسد از رطوبت

سخن البته در سعی کز آنها
سلاست باید و دیگر عذوبت

در تواضع بود بعالمیان — هر کرا علم دلنشین افتد
سربلندی و سرکشی طلبند — هر کرا جهل در کمین افتد
هر دو در کارِ خویش معذورند — عالم و جاهل اینچنین افتد

میوهٔ خام سرکشیده بُود
چون شود پخته بر زمین افتد

کاتبِ کج رقم که تیره شود — دل ز کاغذ سیاه کردنِ او
گردنش زن که در قلمِ خط — هست خونِ قلم بگردنِ او

ای بسا دل چه بیخودیست مگر — خونِ خود میخوری بعالم شرب
خلق را میکشی ز قرب به بعد — خویش را می بری ز بعد بقرب

سرکفروش اینهمه که توئی
اضیم بخیز بشهضم چون ترب

زهی عقد دُر پاش سلطان سلیم — که پرتو دهد سالِ امید را

ز پروردنِ آفتابِ دول
قرانیه شده ماه و ناهید را

قدوهٔ نظم غزالی که سخن — همه از طبع خدا داد نوشت

خامه چو در کف اندیشه نهاد — نکته پے بر پے استاد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور
سنه نهصد و هشتاد نوشت

خدیو ملک اکبر شاه غازی — که باد از دولت او چشم بد دور
بهنگامے که والا کوکب بخت — با نظار سعادت بود منظور
سپه انگیخت بهر فتح گجرات — بران کشور مظفر گشت و منصور
عجب ملکے که باشد شهر بندش — گشایش بخش طبع مست و مستور
شه آن ملک را معدوم کرده — فریب یک دو نا فرزانه دستور
بزور کز لک افسون و نیرنگ — ز لوح چین سترده نقش فغفور
باقبال شهنشاهی دران ملک — نوشتند از نوید فتح منشور
بفرمان شهنشاهی سپردند — کلید گنج شاهان را بگنجور
یکے افگند بر سر چادر امن — یکے شد از لباس زندگی عور

الٰهی باد معمور از عدالت
که شد تاریخ هم گجرات معمور

شهنشاه جهان چون سوے اجمیر — بطوف کعبهٔ ثانی گذر کرد

بپا میرفت ناگه درد سر شد
مگر در راه معنی پا ز سر کرد

تبارک الله ازین صفحه هاے سحر نگار — که از تلون ایام مے برد ناموس

نگر ز دست مسیحا است این شنگرف ایوان　　که بر مجالی اوراق سدره شد معکوس
ز پیشِ طاقِ تخیّل نظاره مے کردم　　روانه کرد نظر را ابشش جهت جاسوس

بهارِ زلزله مے برد بر سر فردوش
تدرو قهقهه میریخت بر پرِ طاؤس

شبے با دود گفتم کاے سیه روز پریشان دل　　که چون پروانه جانباز با آتش هم آغوشی
بسوزِ سینه چندین پیچ و تابت چیست میدانی　　چه غم داری سیه پوشیده بر آتش چه میجوشی
بگفتا من بآتش زنده ام اکنون بصد حسرت　　ز آتش دور میگردم از آن در ماتم سیه پوشی

این بیاضی است پُر از نکتهٔ صوفیه بیان　　در معانیش که دارد بصفا موصوفی
نکته سنجان! نهانخانهٔ دانائی را　　از سوادش کند اسرار ازل مکشوفی
صوفی خرقه کبود است باین نیلی جلد　　متحلی شده با عارفی و معروفی
هم بهمرازی او عقل کند مشغولی　　هم بدمسازی او روح کند معشوقی
مکتبش پردگیانند که در عین ظهور　　همه دارند بجلباب خفا مخفوقی
دیدن و خواندنِ آن نامه گوارا بادش　　آنچه دارد بمعانی فنا مألوفی
وقت نظاره صاحب نظرانش کردم　　خاتم دیده زدم بر سجل موثوقی

نام این نامه و تاریخ تمامش پیدا است
از بیاضیهٔ صافی و بیاض صوفی

تخلص بشرکت بود اکثرے را　　شد این نکته معلوم بعد از تفحص

مرا گر بنام و تخلص بخوانی
ابوالفیض نام است و فیضی تخلص

یا مفتی الاسلام دام بقاؤک		نبیّنا العربی خیر نبیہ
	اسمع دعاوی الشوق عن کلماتی فاستفت قلبک وہو خیر فقیہ	
سقطت لنسخۃ مقدسۃ او تدلت جمیلۃ الملکوت		بسواد کلیلۃ المعراج وجہھا للنقاط لایحتاج
	او بدت لجۃ لآلیہا سحقت من تلاطم الامواج	
چیست آں ہمنفس کہ ہر ساعت آگہہ از حالِ مہر و کارِ سپہر گر بپرسی بگویدت حالے ہر دو گیسو ہمیشہ بافتہ است خالش از مشک و خطش از کافور چار جامہ مثلث است ورو برہ چوں شد بسایۂ خورشید ور فتاد آفتاب بر ماھی		باز گوید ز علمِ غیب اسرار واقف از سیر لیل و رازِ نہار حالِ خشکی و رازِ دریا بار وز خط و خال وادہ زینِ عذار خط ز شنگرف ابروئے زنگار ہفت ساقی سیمتن دوّار یکے از وے بود بصد دینار رایگانت دہند یک خروار
تقو	نام وے قلب وقت و عکس می است عمر او از بہار تا بہ بہار	یم

رباعیات

اللہ اکبر زہے خدائے متعال		خورشید جالش ایمن از بیم زوال

حرفش ز خطِ عقل بروں عزّ و جل
گنہش ز حد فکر بروں جلّ جلال

سبحان اللہ ز فرط بے تمثالی
ذاتش بود از ساحتِ دانش عالی
یکقطرہ ز فیض او نیابم محروم
یکذرّہ ز نور او نیابم خالی

رباعی

یارب قدمے براہِ توحیدم دہ
شوقے بنہاں خانۂ تجریدم دہ
وابستگی بسر تحقیقم بخش
آزادگی ز قید تقلیدم دہ

رباعی

یارب ز کرم امید بے بیمم دہ
علمے کہ رضائے تست تعلیمم دہ
تاریکی عقل در کشاکش دارد
از شمع رضا فروغ تسلیمم دہ

رباعی

یارب من اگر مست و گر ہشیارم
گر خفتۂ غفلتم و گر بیدارم
ہنگامِ جزا چو با تو افتد کارم
بر نیتِ من ببیں نہ بر کردارم

رباعی

یارب ز عنایت نظرِ خاصم بخش
جانے بحریم شوق رقاصم بخش
چلنے ز چہار سوے احسانم دہ
بوئے ز چہار باغ اخلاصم بخش

رباعی

یارب ز کمالِ معرفت مہجورم
در راہِ مجاز از حقیقت دورم
چوں طاعت تو نتیجۂ معرفتست
گر جملہ گناہ کردہ ام معذورم

یارب بسعادت ابد راهم ده + بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده — یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

رباعی

ای هژده هزار عالم از شوق تو مست — سر در ره آرزو و جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خامه شکست — حرفی نه نوشتند بدانگونه که هست

رباعی

آن ذات که عقل از نشان دید نه — وان نور که دیده گمان دید نه
جز نور نه و لیک چو نیکو نگرم — نوری که بدین دیده توان دید نه

رباعی

خواهم بتو عرض بینوائی کردن — نالیدن و بخت آزمائی کردن
هرچند که شاه بی طلب می‌بخشد — شرطست درین راه گدائی کردن

رباعی

ای حرف نگار لوح پیشانی من — وی پرده‌گشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم — دانی بچه حد رسیده نادانی من

رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم — سر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم وانچه دروست — نشناخته به اگر ترا نشناسیم

رباعی

ای گفته قدمگاه ادب را لبیک — گر نشناسی مقام فاخلع نعلیک

زنہار قدم ز نطع کونین بکش | گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

رباعی

از جان و دل و دماغ خون رگ و پے | وز شہد و گلاب و شربت و شکر و مے
ہر ذرہ کہ بنگری ز خورشید ازل | فیضی است بقدر قابلیت در وے

رباعی

اے ہمنفساں رو بسموات کنید | رہ در حرم قبلۂ حاجات کنید
از شوق تجلیات خورشید ازل | بر طور فلک شبے مناجات کنید

رباعی

یارب بصفای صبح عیسے نفساں | یارب بفروغ شام موسی قبساں
ابر کرمت چو فیض بخشد بجساں | یک قطرہ از آں فیض بہ فیضی برساں

رباعی

سلطان رسل سپاہ شاہ قرشی | ماہ علمش شہرہ بخورشید وشی
ہر چند نبود سایۂ او را لیکن | چوں سایہ باو بود بلال حبشی

آں منتخب رسالۂ علم قدم | دیگر | دیباچۂ دلکشاے فہرست کرم
تا خواندہ سواد غیب را روشن کرد | | زاں پیش کہ بر لوح نہادند قلم

آنہا کہ بدل نور قدم یافتہ اند | دیگر | از سنگ سیہ فیض حرم یافتہ اند
گمراہ مشو کہ رہ نوردان حرم | | منزل بہ نشانۂ قدم یافتہ اند

رباعی

آنجا چہ کہ سر بر عرش جایش باشد | اقبال بپاے عرش سایش باشد

چوں کعبہ سزد قبلۂ اصحابِ صفا | سنگے کہ بر و نشانِ پایش باشد

رباعی

شاہے کہ درش قبلۂ عالم دانند | گرد قدمش سپہر اعظم دانند
ہر دل کہ اثر پذیر نبود ازوے | حقا کہ زسنگخارہ اش کم دانند

رباعی

سلطانِ رسل ماہِ عجم شاہِ عرب | سنگِ دراو قبلہ گہِ اہلِ طرب
از تابشِ قہر او کہ دشمن سوزست | گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

رباعی

صد شکر کہ آمد بہزاراں اکرام | نقشِ قدمِ مقدس خیر انام
فرخندہ شد از مقدمِ خیرش ایّام | تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

رباعی

اے عرشِ مجید در طوافِ حرمت | دریائے محیط تشنۂ نیم نمت
مشکل کہ زجست و جوئے تو بنشینم | زیں گونہ کہ یافتم نشانِ قدمت

رباعی

آنانکہ گشتند نطلّ علمش | بستند طرازِ دیں ز ذیلِ کرمش
بودند مقیم آستانِ حرمش | رفتند رہِ صدق قدم بر قدمش

رباعی

شیریں قلماں نسخۂ کون و مکاں | رنگین رقماں جدولِ نطق و بیاں
را حوا رضی اللہ تعالیٰ عنہم * | لازال علیہم صلوات الرحمان

آنروز که مهد هفت طارم بستند　　وین هژده هزار نقش عالم بستند
والا گهر و عنصر شاهنشاهی　　در نور بآفتاب توام بستند

رباعی

نورے کہ ز مهر عالم آرا پیداست　　از جبههٔ شاهنشه والا پیداست
اکبر که بآفتاب دارد نسبت　　این نکته ز بینات اسما پیداست

رباعی

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر　　از صدق کند بسوی خورشید نظر
رو مصحف توحید کشا در اخلاص　　هذا ربی بخوان و هذا اکبر

رباعی

از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد　　وز سکهٔ عدل کارها چون زر شد
بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه　　تاریخ جلوس نصرت اکبر شد

رباعی

آن شاه خداپرست خورشید شناس　　کایام بروز تاریخ و دوخت لباس
هرگاه نهاد تاج زرین بر سر　　قد اشرقت الشمس علی سمت الرأس

رباعی

اے دیده لباس خسرو والا بین　　در خلعت یکتائی آن یکتا بین
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر　　خورشید و سفیدهٔ سحر یکجا بین

رباعی

مایم طلب سخن فروشش افتاده　　هرسو ز زبان ما خروش افتاده

آسوده کسے کہ ہمچو خنجر بمیاں   باتیز زبانی است خموشش افتاده

رباعی

ایں تیغ کہ صد حکمت فرزانہ دروست   یک قطره و صد گوهر یکدانہ دروست
صفہائے مخالف تن تنہا بدرد   ہندیست ولے عادت ترکانہ دروست

رباعی

درباغ برو زوزن آئیں بستند   وانگاه ترازوے نگاریں بستند
شاہیں پے آں زشاخ گل آوردند   وز ہر طرفش پلہ نسریں بستند

رباعی

امروز کہ وزن شاه اکبر کردند   درمیزانش برابر زر کردند
از زر چو مراد خلق حاصل میشد   زاں روز زر را بشر برابر کردند

رباعی

ایں قصر دل افروز ببیں جلوه کناں   ہر روزنہ اش بر آسماں خنده زناں
بنمود بچی تازه بہر دیوارش   چوں صندل تر بر بدن سیمتناں

رباعی

ایں قصر کہ یافت برلب بحر مدار   ابریست سفید برلب دریا بار
نے نے غلطم اگر زمن میپرسی   دُریست کہ انداختہ دریا بکنار

رباعی

ایں قصر فریبنده بتعمیر رسید   با مملکت حسن بہ تسخیر رسید
با عیش و طرب بنا شد ایں قصر شگرف   سالے کہ نوید فتح کشمیر رسید

این حوض که از زلالِ رحمت شده پر	کم نیست ز آب و تاب از چشمۂ خور
پرنادره جوهر سیت آبش که نمود	بر سبزه زمردوش و بر سنگ چو در

رباعی

چون شاه بفرق کرد آهنگ سفر	گردید فضائے بحر و بر لشکر
در بر چو نداشت لشکرش گنجایش	نیمے رهِ بحر رفت و نیمے رهِ بر

رباعی

عید است و حریف تازه نیم هوس است	رندانه وداع دل دو نیم هوس است
زان مے که بشویدم سینۂ زهد	یکجرعه بعید و بید نیم هوس است

رباعی

هر صبح دل فیض طلب مے باید	دریوزۂ نور از دل شب مے باید
اے ذره چرا بے سر و پا میگردی	در حضرت خورشید ادب مے باید

رباعی

صبح است و دلم چو مرغ زاری دارد	چشمم چو سفیده اشکباری دارد
اے دل ز سیه گلیمی شب مخروش	کایام سرِ سفیده کاری دارد

رباعی

صبحست و برافروخته بین طارم را	وز پرتو مهر نورزده هر دم را
خواهی بودت رشتۂ تسبیح بدست	در رشتۂ خورشید بکش انجم را

رباعی

صبحست و خور از دور افق پرده شگافت	دامانِ فلک ز گرد انجم شده صاف

برخیز و ببیں بروے فرخندهٔ دہر   کآئینهٔ خورشید بر آمد ز غلاف

رباعی

صبحست و ز دیده خواب برخاسته است   وز روی جہاں نقاب برخاسته است
آں خط شعاع نیست کز دیدن شاه   مو بر تن آفتاب برخاسته است

رباعی

سلطانِ قضا که ہفت منشور نوشت   طغرای سحر بر شبِ دیجور نوشت
روزے که قلم نہاد بر لوحِ ازل   بر جبہهٔ خورشید ہو النور نوشت

رباعی

در باب که صبح عیش رخ بنموده است   خورشید درِ نور بدل بکشوده است
بنگر بسفیده دم که پیشانیِ چرخ   در سجدهٔ خورشید غبار آلوده است

رباعی

آنم که بگورهٔ طمع دم نکنم   شاہینِ ترازوے نظر وہم نکنم
زنگم که درست کار من چوں زر از وست   زر خشّ زگیاهِ کیمیا کم نکنم

رباعی

افسونگریِ حسن تو ہاروت نکرد   مفتونِ تو جز بادِ ہوس قوت نکرد
در عشق تو ناله میکند یا دل من   آں شیوه که الماس بیا قوت نکرد

رباعی

قسّرت کتاباً متعالی التّوصیف   لا یقبل وجہه نقاط التوصیف
حرّرت بغیر نقطة حتّی کان   لا مدخل فی حروفه للتصحیف

معراج صعود خویشتن باید بود — محراب سجود خویشتن باید بود
بوّاب حریم خویشتن باید گشت — فرّاش وجود خویشتن باید بود

رباعی

اے فقر کجائی که فریدون گنمت — گر خاک نشینی سپہ گردون گنمت
ہر نقد که اندر گرہ ہمت تست — بر خاک فروریز که قارون گنمت

رباعی

تا چند دریں دائرهٔ وہم و خیال — پرکار کشائی چه ز نقص وکمال
دل را گرهِ عشق و صطرلاب شهود — وندر نظرِ مختصران سنگ و سفال

رباعی

فیضی ز خودی و خود پرستی بگسل — زین کوتہی و دراز دستی بگسل
زاں پیش که بند بندت گسلد — دستے زن و موبموئی ہستی بگسل

رباعی

زیں باد که بر لجهٔ اسرار وزید — موجے ز دو گوہر ہمہ بر اوج گزید
ہاں ظن نبری که خطِ من بے نقطہ است — زانبوہی رمز نقطه در حرف خزید

رباعی

ایں لوحِ مقدس بدل آگہ بیں — از نقطہ زباں قلمش کوتہ بیں
دیباچهٔ لا اله الا الله خواں — عنوان محمد رسول الله بیں

رباعی

سلام بروح من نشه طیبه — و یہدی فواد الصب فے فرط غیبه

رباعی

اوج که فلک ز بهر تبرّاک نهفت — دانه در گل و ریحان چمن خاک نهفت

اے مرغ بهر دانه سبر کیں صیّاد — از بهر فریب دام در خاک نهفت

رباعی

آنکس که بناله هودج دل بربست — شبگیر کناں رخت بمنزل بربست

فیضی چه نشسته درین مرحله گاه — جمازه براں که کعبهٔ محمل بربست

رباعی

اے آنکه توئی مایل انشا همه گاه — خواهی که شوی بعلم انشا آگاه

از خامهٔ اختراع مکتوبے چند — انشا کنم از بهر تو ان شاء الله

رباعی

اے غوره دلم از لب چوں شکر تو — سرگشته‌ام ز کاکل ابتر تو

خواهم که همیشه از سر ناز و نیاز — تو در بر من آئی و من بر در تو

رباعی

یا عالم اسرار بطون و غیوب — یا دافع اسباب هموم و کروب

استعید من کل خطاء و اعوذ — استغفر من کلّ ذنب و اتوب

رباعی

اے همنفساں ملال دارید شما — یا شوقے در خیال دارید شما

دیر است که از شما ندارم خبرے — چونید شما چه حال دارید شما

رباعی

آنانکه سخن بجا دوئی میگویند | هر یک سخن از ترک دوئی میگویند
از گل تو خبر بپرسی و مرغان چمن | فریاد کنان توئی توئی میگویند

رباعی

از یمن زماں شاہ ارباب سلوک | صد شکر که شد راہِ شریعت مسلوک
مردم همه روے بشرع آوردند | زآں روے که الناس علی دینِ ملوک

رباعی

چندانکه بعقل گیرودار است مرا | صد گونه گره بکار و بار است مرا
اے عقل برو که از تو کارم نکشود | وے بخت بیا که با تو کار است مرا

رباعی

صد شکر که تفسیر من از علم بعین | بنمود جمال و ختمش شد بے شین
دوشنبه عاشر ربیع الثانی | از سال سنه الف و اثنین

رباعی

فردا که حساب ماجرا خواهد بود | نیک و بدِ خلق برملا خواهد بود
بر قدرِ عمل اگر جزا خواهد بود | در معدهٔ دوزخ امتلا خواهد بود

رباعی

آں روز که کردند شمارِ من و تو | بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشیں که کارسازِ دو جہاں | پیش از من و تو ساخته کار من و تو

رباعی

در گریهٔ حسرت از سرم آب گذشت | کیں عمر چو نشاۂ مے ناب گذشت

یکدم چشم زدن نبود بیدار دلم ‏ ‏ افسوس که روزگار در خواب گذشت

دیگر

آمد شب عید رو بگذار کنیم ‏ ‏ وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کے سوزد گلوی با شربت قند ‏ ‏ امروز بآب تلخ افطار کنیم

این خانقهے که سوده با چرخ سرش ‏ ‏ فرموده بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بنا است خانقاهے اکبر ‏ ‏ دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

رباعی

العیش که باد صبح گلبو آمد ‏ ‏ دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد ‏ ‏ می نوش که آب رفته در جو آمد

رباعی

این خانه که از درش رسد بانگ درا ‏ ‏ جا کرده درو طایفهٔ نکته سرا
از بسکه بمیزان نظر موزون است ‏ ‏ تاریخ بنائے اوست بیت شعرا

رباعی

فیضی سخن از افعل و تفعل چه کنی ‏ ‏ ناقص شد از صحیح و معتل چه کنی
چون نکتهٔ ارباب یقین مختصر است ‏ ‏ تدقیق مباحث مطوّل چه کنی

رباعی

اے روح تو بیخبر ز اسرار نفوس ‏ ‏ تا کے سخن از ارسطو و بطلیموس
آنرا که اجل معدهٔ او فاسد کرد ‏ ‏ تصلیح نبود جوارش جالینوس

رباعی

این نامه که غیرتِ سخن پیرا لست ‏ ‏ از رشتهٔ معنیش دل آویزا لست

ہر تارہ دو بینیم اگر در نگری	بہتر ز دو گانۂ سحر خیز انست

رباعی

صد شکر که این نسخۂ دانش پیوند	آسان گفتم بطبع دشوار پسند
بے ہمت آسمان زمین مشکل بود	انگیختن اینهمه مضمون بلند

رباعی

این نامه که از غیب فراهم آمد	در حلقۂ چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش من	احسنت ز چار رکن عالم آمد

رباعی

این سکه که دست بخت از و خاتم یافت	هردم نظرے ز نیّر اعظم یافت
شد نقش پذیر نام اکبر شاهی	زان روست که سرخ روے عالم یافت

رباعی

الحمد حمداً کاملاً لله علیٰ عطاءه	مدح الاکارم سرمداً لمهره و کرمه
ختم الکلام معولاً حصل المرام مکملاً	ما حرره مساهما لله درّه محرره

رباعی

ورد البرید مهنیا بقدومه	و منوّراً بمیوننا بر قومه
بشری لاهل الهند ان سواده	قد یجتلی من بارقات علومه

مفردات

نیست قدم که سر کنم بادیۂ فراق را	نامه ببال بسته ام طایر اشتیاق را

نوشته‌اند بدیباچهٔ شمائلِ ما — کہ زخمِ تیغِ شہادت شود حمائلِ ما
از اوجِ محبت چہ خبر بوالہوسان را — پرواز بلا یک نبود سنگ مگسان را
امروز کسے نیست بدلدادگیِ ما — لے خاک جہان بر سرِ افتادگیِ ما
خطش از دائرۂ عقل بدر کرد مرا — حرکاتِ خوشِ او زیر و زبر کرد مرا
در عشقِ بتان چون برود جان و تن ما — از رشتۂ زنار بدوزی کفنِ ما
ببین موجہائے اشک من چو رو گم گشتہ طوفانہا — وارکب فیہ بسم اللہ مجریہا و مرسٰہا
ز ہر سو دوزبان قانع بجود دارند سوالہا — شربت الراح بالاقداح احلہا و اصفٰہا
روزے کہ یافتیم بکف زلفِ یار را — برہم زدیم سلسلۂ روزگار را
نہادی از سرِ یاری قدم بر فرقِ ما یارا — بہ تشریفِ قدومِ خود مشرف ساختی ما را
میرسد خوابِ اجل مشکل کہ بینم یار را — دیدۂ بیدار باید دولتِ بیدار را
ببین بگرد جہان این کبودِ طارم را — مگر بہ نیل فرو بردہ اند عالم را
وہ کہ شد خانۂ عمرم ز دل و دیدہ خراب — گرچہ معموریِ منزل بود از آتش و آب
اے دو چشمت دزدیِ دل کردہ خوب — خیلِ مژگانت جواسیس القلوب
بر رخِ خود مکن از زلف نقاب — کہ نخواہم سرِ یکموے حجاب
درِ میکدہ امروز نہ جام و نہ شراب است — اینہا ہمہ از محتسبِ خانہ خراب است
امشب بجودم خیالِ جنگ است — من از دل و دل ز من بتنگ است
ہیچکس در گلشنِ عالم دلِ خرم نیافت — در دوا درمان ندید و زخم را مرہم نیافت
یا سیدی ارسل الیہ کتابہ — واسئل عن اللہ المجیب اجابہ
خطے کہ ترا بر آن عذار است — چون خطِ معدل النہار است

بنا و دیدیم اشک از چشم غم فرسود رفت
آبے آید ازاں چشمے کہ در دے دُود رفت

خستگی از زلف پریشانِ تو پیداست
خون ریختن از خنجرِ مژگانِ تو پیداست

زعاشق مجو غیب مشتاق ہست
کہ درعشق آمد علامت ملامت

زبدستی دگر آں غمزہ جسد کام لبریز است
گریبانِ تبسم از گلِ دشنام لبریز است

شب است و یادِ شبگیری فراق آمیز مے آید
تو اے بیخودی از [illegible] شب خیز مے آید

آمد بہار و بوے گل و لالہ شد بلند
وز بلبلِ دریدہ دہن نالہ شد بلند

از دو چشمِ تو خواب مے بارد
[illegible] از دو چشمِ من آب مے بارد

بضرورت شدم از کوے تو دور
الضرورات تبیح المحذور

صوفی بتکلف زنی دم بتصوف
از بادہ دمے درکش و بگذار تکلف

زلف بر روے تو اے سیم اندام
کافرے ہست مطیع الاسلام

تو بادشاہی و ما بندہ فقیر توایم
تو آفتابی و ما ذرۂ حقیر تو ایم

سلام اللہ فی شہر الصیام
علے شیخ الوریٰ زین الانام

برقِ حیرت در دلِ پروین ہوراند اختیم
طیلسانِ صفوت و جلبابِ نوراند اختیم

دل بتارِ زلفِ او آویختا مشت چوں کنم
راہ باریک ست و شب تاریک یارب چوں کنم

پیشِ ما کعبہ ہماں باشد و میخانہ ہماں
غلغلِ ذکرِ ہماں نعرہ مستانہ ہماں

آں پیکرِ قدسی کہ بود جاں خجل او
پا بلغز ملایک بود از آب و گلِ او

اے بدلِ بیش وفاے کم تو
ہادی وادی شادی غم تو

زہے زچشمِ تو صد ہمچو کعبہ خانہ سیاہ
چہ کافرِ عجبی لا الٰہ الا اللہ

اے سفر کردہ کہ در خاطرِ ما میگذری
ہیچ دانی کہ کجائی و کجا میگذری

دوشینه بگو شمع شبِ تار که بودے | یار تو که بود است تو ہم یار که بودے
شدی با مدعی ہمراز و تو رہِ من ندانستی | بدشمن دست گشتی دوست از دشمن ندانستی
زاہد سخن ز مشرب [illegible] حید میکنی + | تحقیق [illegible] مرا افتاد [illegible] میکنی
صبا اگر [illegible] کنی | غریب نیست [illegible] یادِ من غریب کنی
بہ [illegible] | زہے آشنائی زہے آشنائی
گہے عشاق [illegible] | اَلَم تر انّھم فی کلّ وادی
سحرگہ که از [illegible] | [illegible] شست از دامنِ شبِ سیاہی
بساطِ اہل از جہاں چیدہ او [illegible] | [illegible] در نور دیدہ او [illegible]
اے شورِ محشر از شبِ ہجرت تر [illegible] | صبح قیامت از لبِ صلت تبسّمے

اشعارِ سکّه

ہماں فروغ که از آفتاب یافته ماہ | گرفته سکّهٔ کابل بنامِ اکبر شاہ
ہمیشه باد زوار العیار لطفِ اله | رواج سکّهٔ کابل بنام اکبر شاہ
ہمیشه باد طرازِ نشانِ حشمت و جاہ | نگینِ خسرو سلطاں سلیم اکبر شاہ
نگین فتح که اقبال از و رسد بمراد | بنام شاہ مراد ابن شاہ اکبر باد
دعاے دولتِ جاوید شاہ اکبر باد | نشانِ خاتمِ نقشِ نگین شاہ مراد
مے درخشد بنور ظلّ اللہ | خاتمِ دانیال اکبر شاہ
بانوارِ ازل بادا منوّر + | نگین دانیالِ ابن اکبر
درخشندہ بادا بنورِ جلال | نگینِ دل و دیدهٔ دانیال +
باد گوہر فروز خاتم جاہ | نامِ سلطاں مراد اکبر شاہ

بفروخت نگین چار گوهر
از شاه مراد شاهِ اکبر

خطے سکہ از فروغ سعادت منور ست
نقش نگین شاهِ مراد ابن اکبر ست

در نگین ضمیر شاهِ مراد
نقش اخلاص شاهِ اکبر باد

متفرقات افراد

ز آستانهٔ او چند دور خواهم بود
بساط دولت زاہل استحقاق

العقل یعجز عن اونی مناقبه
فکیف یشرع فی اعلی مناصبه

انی اردت له التمدح قیل لی
الـ… لا یستنفد

وکل قمیص خط من نسخ نسقه
… حرفاً عن صبابه قابه

فیضی اگر نظر کنی عالمِ ملکِ عشق را
هست زمین و آسمان شعلهٔ

کے بجنبند چنیں کہ بنهادند
بردلِ ما ستون قائمہ

زہے نویدِ شبِ عیدِ نظمِ ما فیضی
کہ دست و پاے نگہ را بخون حنا

ایں چہ آشوب نگاہ ست کہ یک چشم زدن
فتنہ بربستر مژگاں نکند پاے دراز

رنداں غمِ ما را دو جہاں خرج نهادند
ہاں دست صبر تا نہدی نیم بہاے

آوارہ شدم کہ یوسفِ من
در محمل کاروان نگنجد

آنچناں حسرتِ مژگانِ تو در دل دارم
کہ مگر در دلِ من تیر نگہ داشتہ اند

ایّام نہاں بودنِ ز ہاد گذشتہ
ہنگام رہا کردنِ اطفال رسیدہ

مصرعہاے علیحدہ

چراغ نظر مشعل آں شبستاں
کہ بخت زیں ہمہ عشاق برگزید مرا

زصد ہزار سیہ بخت برگزید مرا
کہ راست تواں کردن ایں بخت نگونم را

صد عقده ز ناله در نفس می افتد | در کفِ پای تو زین بادیه خاری دارد
از آبله پر خون صد لاله ستان دارم | واز آبله زیرِ قدم لاله زار [illegible]
از آبله زیر قدم لاله ستانی ست | در مذهب [illegible] نظاره گناه است
طوفان ز تنور خانه برپا ست ٭ | که [illegible] خورشید عالمتاب می بینم
بدل تجلی آن سر [illegible] تاک [illegible] | بدیده جلوه آن نخل [illegible] تاک نشست
دیده را [illegible] آن [illegible] | [illegible] گرفتار دام ماست
خورشید صفت [illegible] | [illegible] بدل [illegible] را
بساطِ [illegible] با دلِ من [illegible] | [illegible] در گردی
ای شورِ [illegible] گلدسته بست | [illegible] غزل من تراشه جگر است
[illegible] ستر رو بوالهوسان [illegible] | که پای بر فلک و روی بر زمین داری
هماں و گهر ز تنگی بریکدگر فتاده | موی سرِ ما در خمِ دستار نگنجد
[illegible] سرِ دیوانه بدستار نگنجد | تا سکیلے بسته رهوارش کنند
حیران شده دائره خورشیدم | کز بهرِ ید الله این نگین می زیبد

قطعه رباعیه تاریخیه بهر اتمام دیوان از مصنف

بحمد الله که سلکِ این جواهر | شد از کلکِ گهرافشان فیضی
خرد در دفترِ عالم رقم کرد | که شد تاریخ آن دیوانِ فیضی ۹۷۱

خاتمة الطبع

بهار پیرایه چاره چمن گیتی را ستایش که این گلدسته معانی رنگین که از گلزار طبع سند متقدمین فخر متاخرین یکتای زمان وحید عصر آوان طوطی [illegible] شیخ ابو الفیض [illegible] برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافته بدستیاری کارپردازان مطبع افتخار [illegible] آب رنگ تازه گرفته چشم افزای اہل ذوق شد امید از گلچینان این اوراق آنکه اگر جا [illegible] خطای بینند چشم پوشی نمایند ٭